

دانلود کتاب



قصه های امیرعلی

نویسنده : امیرعلی نبویان

قصه‌های امیرعلی ۱

(ویراست جدید)

امیرعلی نبویان

فهرست

مقدمه.....	۷
قسمت اول: روز اعلام نتایج کنکور.....	۱۱
قسمت دوم: سور قبولی من در منزل عمه خانم.....	۱۶
قسمت سوم: باز مهران عاشق شدا.....	۲۰
قسمت چهارم: دسته گل همشیره.....	۲۷
قسمت پنجم: من و آش و کاسه.....	۳۲
قسمت ششم: کلاس‌های درس زندگی.....	۳۶
قسمت هفتم: ارشمیدس زمان.....	۴۰
قسمت هشتم: نوروز فرا رسید.....	۴۵
قسمت نهم: تساوی داربی؛ آرزوی همه.....	۴۹
قسمت دهم: مادر؛ فرشته نجات.....	۵۴
قسمت یازدهم: عمه خانم فوت شدند.....	۵۹
قسمت دوازدهم: مراسم عزاداری.....	۶۴
قسمت سیزدهم: کامبیز خان در شهر.....	۶۸
قسمت چهاردهم: آماده سازی برادر عروس.....	۷۵

قسمت پانزدهم: عروسی مریم و فرهاد.....	۸۰
قسمت شانزدهم: آتاری.....	۸۵
قسمت هفدهم: اول مهر.....	۹۲
قسمت هجدهم: شانس.....	۹۶
قسمت نوزدهم: حواس پرتی.....	۱۰۴
قسمت بیستم: تولد.....	۱۰۸
قسمت بیست و یکم: رخس.....	۱۱۲
قسمت بیست و دوم: پناهندگی.....	۱۱۶
قسمت بیست و سوم: اسباب کشی.....	۱۲۰
قسمت بیست و چهارم: افت لاتی.....	۱۲۴
قسمت بیست و پنجم: فامیل دور.....	۱۲۸
قسمت بیست و ششم: مسافرت.....	۱۳۶
قسمت بیست و هفتم: دروغ ۱.....	۱۵۱
دروغ ۲.....	۱۵۶
قسمت بیست و هشت: امتحان میان ترم ۱.....	۱۶۰
امتحان میان ترم ۲.....	۱۶۴

مقدمه

جلد اول «قصه‌های امیرعلی» بخشی است از مجموعه داستان‌هایی کوتاه که برای برنامه تلویزیونی «رادیو هفت» نوشته شده؛ قصه‌هایی برگرفته از اتفاقات روزمره کوچه، فامیل، دانشگاه و... با نگاهی شاید کمی متفاوت و بی‌تعارف، با مایه هجو که با توجه به سن و سال شخصیت راوی و فرم نگارش و دایره واژگانش، حال و هوایی «شبه پارودیک» به خود گرفته است.

همواره به این فکر بودم که چرا من و بسیاری از همسن و سال‌هایم که متولد اواخر دهه‌ی پنجاه و اوایل دهه‌ی شصتیم، این همه از سلاقی و اندیشه‌های جوانانی که فقط چند سال از ما کوچک‌ترند (متولدین اواخر دهه شصت و اوایل هفتاد) دوریم!

راستش، جواب‌های زیادی برای آن «چرا» ی لعنتی یافته‌ام، اما آنچه موضوع و هدف «قصه‌های امیرعلی» است بررسی آن دلایل یا ارائه‌ی راهکار برای بهبود اوضاع نیست، که سواد و شعور حقیر از پس آن برنمی‌آید، فقط خواستم فضایی پدید آید که هر دو دسته یاد

شده، از این طریق به یکدیگر احساس نزدیکی کنند، چون عقیده دارم دوری علایق و طرز فکر آدم‌های یک نسل، مجال گفتگو، هم‌اندیشی، کنار هم بودن و ظرفیت پذیرش عقاید مخالف را از بین می‌برد (که برده است).

اعتراف می‌کنم تا این لحظه، از ته دلم به موسیقی و فیلم‌های مورد پسند، روابط اجتماعی، طرز لباس پوشیدن، و اصلاً جهان‌بینی عزیزان چند سال کوچک‌تر از خودم، کم نخندیده‌ام. تا آنجا که دریافته‌ام همان‌قدر که همسن و سال‌های من آن‌ها را لجام گسیخته، نااهل و بی‌توجه به اصول می‌پندارند، نزد ایشان، ما عقب افتاده و متحجر به نظر می‌رسیم. بحث من، اثبات حقانیت تفکر یکی از این دو دسته نیست، که اساساً هر کدام قابل دفاع است؛ موضوع اصلی، این است که چنین تفاوت اندیشه‌ای بین بنده و مرحوم پدر بزرگم طبیعی جلوه می‌کند، اما

بدین ترتیب، اگر آدم‌های این دو شبه نسل از هم دور افتاده با امیرعلی قصه، احساس نزدیکی کنند من به آرزویم رسیده‌ام! از این رو، شخصیت اصلی داستان، چند سال کوچک‌تر از خودم انتخاب شده است و روی لبه تیغ آن لجام گسیختگی و تحجر یاد شده گام برمی‌دارد.

در پایان، از همه استادان و دوستان خوبم که در این راه یاورم بودند سپاسگزارم؛ از مسعود فروتن دوست‌داشتنی و خوش‌قلب برای تمام زحماتش، منصور ضابطیان، محمد صوفی و گردانندگان

عزیز و بامعرفت «رادیو هفت» که برای به ثمر رسیدن تلاش‌هایم از هیچ کمکی دریغ نکردند، از آقای ابوالقاسم شهلائی مدیر انتشارات نقش‌ونگار و نیز از پدر و مادر و برادرم که در همه این سال‌ها با بردباری پای من ایستادند و بدخلقی‌هایم را تحمل کردند.

دوست‌تان دارم
ارادتمند: امیرعلی نبویان

قسمت اول

روز اعلام نتایج کنکور

یک صبح گرم شهریور با صدای جیغ‌های ممتد شادی مادرم از خواب پریدم: «مبارکه! مهندسی برق، امیرعلی! مادر، مبارکه!»
حقیر دیشب تا دیروقت، مبهوت شعبده جناب «ژاوی» و دوستان محترم‌شان بودم و ناامید از قیاس افسوس برانگیز حضرات با نمونه‌های وطنی، و نیز به دنبال جوابی قانع‌کننده برای جناب گزارشگر که ساعت دو و نیم شب، یک ریز با فریاد از فرد نامعلومی می‌پرسید: «چه می‌کنه این داوید ویا؟!»

همسن و سال‌های بنده خوب می‌دانند اگر خدازده بدبختی سر مراسم اعلام نتایج کنکور خواب بماند، تا قیام قیامت متهم به بی‌خیالی و ولنگاری است، و در معرض سرکوفت ابدی که والدین محترم در بی‌ربط‌ترین لحظه‌های زندگی به او خواهند زد.

راستش با شنیدن آن جیغ و دادهای شادی، حاج و واج آن بودم که در همان رشته و دانشگاهی پذیرفته شده بودم که همشیره دو سال پیش

قبول شده بود! برای اولین بار در زندگی، داشتم باور می کردم که استعداد و پشتکار به یک اندازه در موفقیت آدمی سهیم اند. تصورش هم غیرممکن بود که دو سه سال بعد باید کسی را خانم مهندس صدا کنم که واقعاً فرق چهارسو و دم باریک را نمی داند.

ناگهان یادم افتاد پسر دایی فرهاد، داماد آینده ما هم سه سال قبل همین جا قبول شده و این، یعنی که استعداد و پشتکار هیچ نقشی در موفقیت آدم ندارند و به این ترتیب، حیف عمه خانم که ادامه تحصیل ندادند! عمه خانم در واقع، عمه ابوی است که رکورددار هفت بار مردودی در کلاس اول است و هرگز هیچ معلم کلاس دومی افتخار تدریس به ایشان را به دست نیاورده...

همه این ها یک طرف، آن سرکوفت مذکور یک طرف، که قطعاً تا لحظه ملاقات با حضرت ملک الموت ول کن بنده نبود. خلاصه مبهوت و شاد، دست پدر و روی مادر را بوسیدم و بابت آن همه محبت و زحمات بی دریغ و البته غُرهای بی پایانی که در طول تحصیل سر بنده زدند و تشویق های همیشگی شان که «تو اول و آخر هیچی نمی شی!» تشکر کردم!

پس از این مراسم قدردانی گرم و مرطوب، رفتم توی کوچه که شادی ام را با دوستان - به قول پدر- بی عار خود تقسیم کنم که فهمیدم واسفا! رفیق شفیق بنده، آقا مهران هم در رشته مهندسی برق همان دانشگاه با این مفلوک همکلاس خواهد بود.

دیگر مطمئن شدم که اصلاً یکی از رموز موفقیت «حماقت» است،

چون این یکی - به قول یکی از دوستان- رسماً «گاومیش» را با «کمانچه» فرق نمی گذاشت!

به هر حال، چاره ای نبود؛ به حکم سازمان محترم سنجش، محکوم شدم به در رکاب حضرات بودن. خلاصه کلافه برگشتم خانه که مریم و فرهاد روزنامه به دست رسیدند: «آقا مبارکه! چه تصادفی! چه تفاهمی! خیالت راحت راحت؛ خودمون راه و چاه رو نشونت می دیم.»

من هم لبخندی زورکی زدم و تشکر کردم. ته دلم گفتم: «امیرعلی خاک بر سر! ببین کارت به کجا کشیده که این دو تا باید راه و چاه رو نشونت بدن!»

در همین فکرها بودم که تا به خود آمدم، دیدم فرهاد رویه رویم نشسته و به زور دارد راجع به درس و دانشگاه برایم توضیح می دهد. سرم داشت از حرف های بی ربطش گیج می رفت که ناگهان یک جمله از پدر، جهانم را عوض کرد: «حالا جایزه چی می خوای بابا؟!»

با کف دست، در دهان فرهاد را بستم تا هم مطمئن شوم شنیده ام و هم تمرکز کنم که جوابی به درد بخور به آن غولی که پدر از چراغ خارج کرده بود بدهم. راستش به این قسمتش فکر نکرده بودم! تمام آرزوهای جلوی چشمانم رژه می رفتند. خواستم بگویم ماشین، که دیدم گواهینامه ندارم، لپ تاپ هم که داشتم، برای وزنه و هالتر هم که دیگر توی اتاق جا نبود، حتی آمدم بگویم «دف» که یاد «میگرن» مادر افتادم و نگفتم.

به ذهنم رسید که توی دست آقای فلاحتی، دوست پدرم، یک ساعت خوشگل دیده بودم که خوشم آمده بود! با عجله و در حالی که هنوز دستم روی دهان فرهاد بود، آمدم بگویم «ساعت فلاحتی» که از

هول، این دو کلمه را قاطی کردم و گفتم: «سلامتی!» خواستم بگویم «غلط کردم! ساعت فلاحی» ولی این اشتباه لپی با پیگیری لوس و بی‌درنگ مریم همراه شد که: «چه داداش گلی دارم! آفرین به برادر عزیز باشعورم.»

فرهاد هم پی حرف‌های مریم را گرفت و بعد هم مادر که «مرحبا! می‌دونستم پسرم چقدر آقااست.»

خلاصه، حسابی تو رودربایستی گیر کردم و هر چه صبر کردم پدر دوباره یک غولی، تعارفی، چیزی از چراغ خارج کند، نشد که نشد! مریم هم این وسط، ول کن نبود و یک ریز از همان تعریف‌های الکی می‌کرد که اگر خواهرم نبود تمام چینی‌های جهیزیه‌اش را توی سرش خرد کرده بودم. خلاصه این اشتباه لفظی مرا از یک کادوی مبسوط محروم کرد!



بدشانسی‌های من تمامی نداشت و این غصه هم اضافه شد به درد معاشرت قریب الوقوع اجباری با این عزیزان!

فرهاد، دادِ سخن داده بود و داشت برای عمه و شوهر عمه‌اش اندر فواید و اهمیت «سلامتی» دُرُفشانی می‌کرد. رفتم توی اتاق و سر و کلاه را گرفتم لای بالش که صدایش برایم مثل ناقوس بود!

ناگهان یاد زن رمالی افتادم که توی فرحزاد اصرار داشت از من پول بگیرد و به زور، مرا از آینده آگاه کند. البته من هم بدم نمی‌آمد. خُب، دو سه روز بعد از آن اعلام نتایج کنکور بود و غریق، به هر تخته پاره‌ای چنگ می‌زدند: «همین روزا یه خبر خوب می‌شنوی! مراقب یه مرد کم مو و یه زن چشم و ابرو مشکی باش که بد تو رو می‌خوان!» اگر دفعه بعد ببینمش حتماً به او خواهم گفت که یا او چشمش ضعیف شده یا من کف دستم کثیف بود. آن مرد کچل، فرهاد بود و آن زن چشم و ابرو مشکی مریم؛ ولی اینها بد مرا نمی‌خواهند فقط کودن هستند.

یادم نمی‌آید که کی و چطور، ولی خوابم برد...

شرمنده! مهمان‌ها یکی یکی آمدند و به بنده تبریک گفتند؛ از پدر و مادر و مریم و فرهاد تا یک عده آدمی که تا آن موقع جمعاً دو دقیقه دیده بودم‌شان و در لغت «فامیل» نامیده می‌شوند.

باور بفرمایید سخت‌ترین کار دنیاست حفظ لبخند تصنعی چندساعته و سر تکان دادن‌های مداوم در تایید فرمایشات نامفهوم آن صاحبان نظر در تمام زمینه‌ها!

آقا محمود، پسرعموی بابا گفت: «عموجان! قبولیت مبارک! انشاءالله تا دکترا ادامه بدی.» برادرش آقا مسعود ادامه داد: «بله عمو! تا اونجایی که من یادمه تو باهوش‌ترین جوون فامیل هستی! حیفه ادامه تحصیل ندی!»

از حرف‌های آقا مسعود خوشم آمد، ولی واقعیت این است که در بین جوانان «این فامیل» باهوش‌ترین بودن اصلاً کار سختی نیست! هنوز حرف آقا مسعود تمام نشده بود که همسرش آذر خانم فرمودند: «بین پسرای فامیل!» آخر دو تا دختر نُر داشتند که یکی‌شان شیمی می‌خواند و معتقد بودند «ماری کوری» دوم است! با شنیدن این جمله، همه سرها ناخودآگاه چرخید سمت مادرم، که همیشه جوابی برای آذر خانم توی آستین داشت! راستش این دو نفر درست مثل استقلال و پرسپولیس بی‌خود و بی‌جهت با هم دشمن بودند. می‌شد حدس زد که تا لحظاتی دیگر، برای اولین بار در طول تاریخ، مادرم پشت من درخواهد آمد.

مادر بنده هم نه گذاشت و نه برداشت، رو کرد به دختر آذر خانم و گفت: «راستی لیلا جان! داداشم که ترم پیش استادت بود، هشت روزه داد؟! بعد هم رو به آذر خانم که: «نمی‌دونم چقدر ازش خواهش کردم: آخه اون اصلاً به کسی نمره نمی‌ده.» و در پایان، تیر خلاص را بر پیکر

قسمت دوم

سور قبولی من در منزل عمه خانم

خلاصه، خبر قبولی من در کنکور به گوش فامیل رسید و یکی یکی زنگ می‌زدند و تبریک می‌گفتند و البته، خواسته یا ناخواسته، کارد را توی زخم من می‌چرخاندند که «چه خوب که با مریم جان و فرهاد خان هم‌دانشگاهی شدی!» تازه عده‌ای هم با استناد به هم رشته بودن ما، کابوس همکار شدن آینده با این نوابغ را هم ترسیم می‌کردند. خدا را شکر که از داستان «مهران» بی‌خبر بودند...

تا اینکه عمه خانم به ابوی زنگ زدند و پیشنهاد کردند چون خانه ما کوچک است، به افتخار قبولی من، در منزل عمه خانم مهمانی‌ای برگزار کنند و به فامیل شام بدهند، که پدر هم پس از نیم ساعت تعارف و مذاکره سرانجام به این پاگشای تحصیلی رضایت داد!

روز موعود فرا رسید! حقیر سر و وضعی آراستم و کت و شلوار پوشیدم و زودتر از بقیه، رفتم منزل عمه خانم که اصرار کرده بودند کسی برای آشپزی و کمک نیاید، و خودشان قبول زحمت کردند و ما را

نیمه جان آذرخانم و لیلا شلیک کرد و رو به جمع گفت: «ولی بسالآخره راضی‌اش کردم آخه اگه لیلا جون این ترم هم مشروط می‌شد اخراجش می‌کردن...!» آذرخانم همرنگ شاتوت شده بود. جنگ داشت مغلوبه می‌شد که فریاد پدر آتش بس اعلام کرد: «به به! دست عمه خانم درد نکنه، شام حاضره! بفرمایید.»

سفره پهن شد و همه نشستند به صرف شام. شاید چون من کم غذا هستم و بیشتر گیاه خوار، این‌طور می‌نمود، ولی محض احتیاط، چشم‌تان روز بد نبیند! توی ظرف‌ها جنازه تکه پاره چند تا حیوان را آوردند و شروع کردند به خوردن! بین این جماعت، یک آقای چاقی بود که توی بشقابش پر بود از دست و پای این جانوران که لابه‌لایش برنج ریخته بود و رویش ماست به قاعده غذای یک هفته من! ولی با پشتکاری بی دریغ دنبال «نوشابه رژیمی» می‌گشت!

من هم کمی سالاد برداشتم و یکی از اعضای غیر قابل شناسایی بدن آن حیوانی را که بیشتر مورد هجوم مدعوین بود و حدس زدم لابد خوشمزه‌تر است. سالاد را خوردم و بعد هر چه از فنون آزاد و فرنگی می‌دانستم روی جانور اجرا کردم، اما به قول گزارشگران تلویزیون، بسیار بد بدن بود و کشتی بلد! خلاصه نشد که نشد. بعد هم بابت دستپخت سحرآمیز عمه خانم تشکر کردم که الحق کیمیاگری بودند در تبدیل بافت‌های جانوری به لاستیک! البته، بنده خدا دستش درد نکند، خیلی زحمت کشیده بود. بعد از صرف شام و برچیده شدن بساط راز بقا، همه منتظر فوران دوباره آتشفشان آذرخانم بودند که اصلاً شام نخورد و فقط با چشم‌غره پیگیر ریز حرکات مادر بود.

پدر هم برای جلوگیری از وقوع جنگ دوباره، از هر دری حرف می‌زد، بلند بلند و بدون وقفه، طوری که ظرف کمتر از سی ثانیه از گرمای تهران به سرمای روسیه و بعد ماجرای کلنل لیاخوف در به توپ بستن مجلس و دوره مشروطه رسید. با شنیدن کلمه «مشروطه» مریم با همان سادگی و بلاهت ناب ذاتی‌اش رو کرد به لیلا و پرسید: «راستی تو ترم قبل مشروط نشدی که! ها؟» مسلماً از این سنگی که مریم دیوانه توی چاه انداخت، فقط مادر من خوشحال شد، اما خوشبختانه آذرخانم حرف مریم را نشنید و جواب مختصر و کوتاه لیلا هم سر و ته قضیه را هم آورد و ماجرا به خیر گذشت! تا آخر شب، همه با هم بلند بلند حرف زدند بی آنکه هیچ کس گوش دهد و نیم ساعت هم، دم در مراسم آشنای خداحافظی دو به دو، چرخشی انجام شد و برگشتیم خانه.



ورشکست شدم. این پسر سه سال دیگه درسش تموم می‌شه! منم که سرمایه راه انداختن گاوداری و این جور چیزا رو ندارم.» و مهران، که دست و پا شکسته و نصفه و نیمه از حرف‌های پدرش یادش بود، جواب داد: «ببینید آقا! اصولاً آدم باید از کارهای کوچیک شروع کنه و بعد کم‌کم کارشو توسعه بده! پسر شما هم باید از حشرات، مثل زنبور شروع کنه و بعد برسه به ماهی و مرغ، تا بعد آخر سر، به گوسفند و گاو و حیوونای بزرگ‌ترا!»

عجیب آنکه، آقای راننده هم سر تکان می‌داد و تایید می‌کرد. داشتم کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم که اصلاً انگار، ایراد از من است. خدا را شکر رسیدیم، که اگر دانشگاه دو خیابان جلوتر بود، روی این نمودار بدیع توسعه، پسر آقای راننده حداقل سه دانگ پارک ژوراسیک را صاحب می‌شد!

خلاصه، رفتیم به ساختمان آموزش برای ثبت نام و انتخاب واحد! همه دانشجوهای تازه وارد رشته برق توی صف ایستاده بودند و آقای، اسمی را به ترتیب الفبا می‌خواند و یکی یکی ما را می‌فرستادند داخل. نام خانوادگی من و مهران، هر دو، «نبویان» بود و تا آن روز خیال می‌کردم که تنها پیامد این تشابه اسمی، متهم شدن به برادر یا پسرعمو بودن با این دیوانه است، اما حالا داشت افتخار هم‌صحبتی با ایشان تا رسیدن به حرف بیست و نهم الفبا هم نصیب می‌شد.

ولی عجیب بود که مهران حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد، و این نگرانم می‌کرد. مسیر خیرگی‌اش را که تعقیب کردم، دیدم که بعله... حدسم درست است! آقا مهران باز در یک نگاه، عاشق شده بود! هر وقت

قسمت سوم

باز مهران عاشق شد!

روز ثبت نام و انتخاب واحد اعلام شد و ما باید با حضور در ساختمان اداره آموزش به این امور می‌پرداختیم. صبح آن روز، از درِ خانه که رفتم بیرون، مهران را دیدم که با کت و شلوار و جلیقه و کیف و عینک توی کوچه منتظر من ایستاده. اگر کسی نمی‌دانست خیال می‌کرد که با آن هیبت و دک و پُر دارد می‌رود از پایان نامه‌اش دفاع کند. در راه، تمام آنچه را که احتمالاً پدرش ظرف این چند روز از درس و دانشگاه و آینده برایش گفته بود، به عنوان دیدگاه و درک «خود» از این پدیده‌ها، به خورد من می‌داد. آن قدر با اعتماد به نفس حرف می‌زد که راننده تاکسی که مرتب از توی آینه نگاهش می‌کرد، سرانجام طاقت نیاورد و شروع کرد به سؤال راجع به پسر دانشجویش که سال آخر دامپزشکی بود از دوست استادنمای من که هنوز دانشجوی شدنش را هم باور نداشتم! آقای راننده نگران بیکار ماندن پسرش بود و مهران با آرامش به او امیدواری می‌داد. راننده گفت: «آقا من که شغلم این نبود، تاجر بودم

مهران ساکت می‌شد و لبخند مضحکی روی لبش نقش می‌بست، طوری که روی هر دو تا لبش چاله می‌شد، به این معنی بود که یک ضربه روحی در راه است.

اصلاً نامبرده به شکل کاملاً داوطلبانه‌ای متخصص خوردن ضربه‌های روحی سرگردانی بود که در کوچه و خیابان در حال رفت و آمد بودند! توی فکر فاجعه قریب الوقوع بودم که اسمم را خواندند و رفتم به اتاق مدیر گروه برق... اصلاً یادم نمی‌آید چه پرسیدند و چه گفتم یا چه فرمی را چه‌طور پر کردم! خاطرخواهی‌های بی‌پایان و نافرجام مهران مثل فیلم از جلوی چشمانم می‌گذشت. او به جهنم! غصه خودم را می‌خوردم که باید از فردا شب، دوباره تلفنی پای حرف‌های مادرش می‌نشستم که جمعاً یک ربع، درد دل از مهران داشت؛ ولی همان را به مدت یک هفته، شبی دو ساعت شرح می‌داد و تکرار می‌کرد.

تنها راهش این بود که کاری کنم مادر مهران از این اتفاق بویی نبرد و خودم یک جوری رفع و رجوعش کنم. در راه برگشت، مهران هنوز ساکت بود و لبخندش روی لب! می‌دانستم اگر راجع به غذا حرف بزنم، همان‌قدر سر ذوق می‌آید که من وقتی یکی راجع به فوتبال صحبت کند. هر چه از قیمه و فسنجان و ناهاری که مادرم درست کرده و با اصرار خواسته بود مهران هم بیاید گفتم، افاقه نکرد که نکرد. وقت خداحافظی فقط دو جمله گفتم: «تو هم اون خانم متشخص رو دیدی؟» با کلافگی جواب دادم: «بله! چطور مگه؟» گفتم: «اونم به من نگاه کرد!»

سر ناهار، تمام مدت در فکر همین حرف‌ها بودم، که کاش گلدانی، چیزی به فرق مبارک آن خانم اصابت کرده باشد تا از این ابله خوشش بیاید.

هنوز غذایم تمام نشده بود که تلفن زنگ زد. با شنیدن صدای مادر مهران، عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست.

- «سلام خاله، خوبی؟ مامان خوبه؟ بابا خوبه؟ مریم جان؟ فرهاد خان؟ عمه‌خانم؟...»

خواستم بگویم «خاله‌جان! اگر سلامتی‌شان برای تان مهم است، نصف اینهایی که احوال‌شان را پرسیدید مریض‌اند.» که ادامه دادند: «خاله‌جان! من و نبویان چند روزی می‌ریم مشهد. براتون غذا گذاشتم، مهران رو تنها نذارین خاله! به مریم جان و آقا فرهاد هم بگو! به گلدونا آب بدین، میرین بیرون در رو خوب ببندین...» و نیم ساعت نصیحت و یادآوری خرابکاری‌های آقا مهران در جریان مسافرت قبلی‌شان! من هم یک‌ریز می‌گفتم «چشم» و ته دلم، خدا را شکر می‌کردم که از ماجرای امروز بی‌خبر است و من چند روز فرصت داشتم تا ضربه روحی پیش رو را ماست‌مالی و حل و فصل کنم!

پدر و مادر مهران رفتند مسافرت. چند روزی تا شروع کلاس‌ها مانده بود و من و مهران در خانه‌شان تنها بودیم و مریم و فرهاد به ما سر می‌زدند! در یکی از همین شب‌ها، مهران سر صحبت را باز، و داستان آن «خانم متشخص» را برای مریم و فرهاد تعریف کرد. چنان با تفصیل که گویی سال‌هاست او را می‌شناسد! و مرتب تاکید می‌کرد که او هم نگاهش کرده!

فرهاد به مهران پیشنهاد کرد برای اطلاع دقیق از احساس آن خانم، مریم برایش فال قهوه بگیرد و معتقد بود فال‌های مریم ردخور ندارد! هر چه اصرار کردم که آخر چه ربطی بین سرنوشت مهران و رسوب ماسیده

قهوه ته فنجان وجود دارد، فرهاد از معجزات و شاهکارهای مریم در این عرصه تعریف می‌کرد! خلاصه قهوه‌ای ساختند و به خورد مهران دادند، که خود مشتاق بود!

بعد از اینکه قهوه فنجان ته کشید، روی نعلبکی سر و تهش کردند تا احساس آن خانم، کف فنجان بماسد.

هنوز قهوه، آماده افشای احساسات نامبرده و رمزگشایی سرنوشت مهران نشده بود که دیدم آقا رنگش پریده! پرسیدم: «مهران، حالت خوبه؟» که با جواب نیمه تمامش مواجه شدم: «من به کافئین حساسیت...»

با عجله از جا پرید و خواست خود را به دستشویی برساند که سکندری خورد و بعد افتاد روی میز، و فنجان و نعلبکی حاوی احساسات خانم را شکست و نقش زمین شد و کف اتاق حالش به هم خورد!

فرهاد، مهران را نشاند روی مبل و شروع کرد به مشت و مال دادن! من و مریم هم با تی و جارو و سطل و پارچه، مشغول تمیز کردن خانه شدیم. طبق معمول داشتم زیر لب غُر می‌زدم که: «سه ساعت نشده پدر و مادرت رفتن! خرافاتی دیدم، کودن هم تا دلت بخواد ولی خرافاتی کودن دیگه نوبره...»

همین‌طور می‌ساییدم و غُر می‌زدم. مریم هم از ترس من یک کلمه حرف نمی‌زد.

- تو که می‌دونی به کافئین حساسیت داری خوب یه جور فال دیگه بگیر!

تا این جمله از دهانم درآمد، دیدم مهران بریده بریده چیزهایی می‌گوید: «حافظ... رو طاقچه!»

همان دو کلمه، کافی بود که از ارادت من به خواجه شیراز سوءاستفاده شود و بنده کارم شد که هر شب «لسان‌الغیب» را تحت بازجویی قرار دهم که ماجرای مهران چه خواهد شد. هر بار هم می‌گفتم «آخر هر بیست و چهار ساعت که فال آدم عوض نمی‌شود.» ولی مهران با خواهش و اصرار و قسم مرا وادار می‌کرد.

خواجه هم که کوتاه نمی‌آمد و هر دو پای مبارکش را کرده بود توی یک کفش که: «مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم!» آخر قربان آن طبع آسمانی‌ات بروم، خیلی زور داشت اگر این، نفس باد صبا یک مشک‌فشانی، چیزی می‌شد؟!

از من اصرار و از خواجه انکار و از آقا مهران آه و اشک و زاری! تا اینکه یکی از همین شب‌ها، آقا فرهاد افاضه فرمودند که باید نظر خود آن خانم را بدانیم و مریم گفت: «برو باهاش حرف بزن، ببین نظرش چیه! اگه شرایط ازدواج رو داشت موضوع رو مطرح کن!»

من خاک برسر هم، که کاش لال می‌شدم و این را نمی‌گفتم، درآمدم که: «مگه شماها دیوانه‌این! همین‌طوری بره جلوی دختر مردم رو بگیره، بگه بیا ازدواج کنیم؟!»

مریم جواب داد: «تو می‌گی چی کار کنیم؟»
گفتم: «خُب، تو بگو. ته و توش رو در بیار، اگه تو موقعیتش بود،

بگو من به فامیلی دارم که دلش می‌خواد با شما آشنا بشه و ... چه می‌دونم، ازدواج کنه! به زن بهتره تا این نرّه خر جلوی دختره رو بگیره!»

فرهاد هم حرف مرا تایید کرد و مریم راضی شد این کار را انجام دهد.

قسمت چهارم

دسته گل همشیره

چند روزی گذشت و پدر و مادر مهران به تهران برگشتند و کلاس‌ها هم شروع شد. من و مریم و فرهاد، توی دانشگاه هم مهران را تنها نمی‌گذاشتیم تا یک وقت کار نسنجیده‌ای انجام ندهد. روزی نیم ساعت هم من در نقش آن خانم با مریم تمرین می‌کردم که از جانب همشیره هم اشتباهی رخ ندهد و همه حرف‌های لازم گفته شود!

«خانم متشخص» را هم ظرف همان چند روز اول شناسایی کردم که اسمش «خانم اسکندری» است و مریم هم کشف کرده بود شوهر و نامزد و از این حرف‌ها ندارد! کم کم کارها داشت روی غلتک می‌افتاد و خوب پیش می‌رفت. هر وقت در همکاری با این سه نفر، چنین احساسی داشتم خرابکاری بزرگی در راه بود.

خلاصه مریم آماده شد و وقتش رسیده بود با خانم اسکندری وارد مذاکره شود.

آن روز صبح، فرهاد و مریم آمدند دنبال من و مهران تا با هم به



دانشگاه برویم. توی ماشین هیچ کس حرف نمی‌زد، نه بابت فشار روانی ناشی از آنکه «امروز چه پیش خواهد آمد»، بلکه به دلیل دست فرمان بی‌بدیل فرهاد که یک هفته پیش گواهینامه گرفته بود و در تمام طول مسیر اصرار داشت ما را به کشتن بدهد. خلاصه این کجاوه وحشت به مقصد رسید و من با خود عهد کردم حداقل تا یکی دو سال دیگر سوار ماشین فرهاد نشوم. نزدیک ظهر بود که مریم رفت سراغ خانم اسکندری تا سر صحبت را باز کند. ما سه تا هم پشت درخت‌ها منتظر تمام شدن حرف‌های مریم بودیم! از دور، همه چیز خوب به نظر می‌رسید و می‌گفتند و می‌خندیدند و ...! فرهاد آرام و زیر لب گفت: «آقای داماد مبارکه!» لبخند معروف مهران بر لبش نقش بست و من باورم نمی‌شد که مریم بالاخره توانسته یک کار را درست انجام دهد... دوتایی با هم راه افتادند و رفتند توی سالن غذاخوری و ما دل توی دل‌مان نبود! مهران که نمی‌توانست تا تمام شدن ناهارشان صبر کند با اصرار وادارم کرد به مریم زنگ بزنم و خبری به دست آورم. بعد از دو تا بوق، مریم گوشی را برداشت و فقط یک جمله گفت: «ردیفه! تماس می‌گیرم!»

با شنیدن این جمله، مهران که گوشش را چسبانده بود به تلفن من، فریاد شادی سر داد و من و فرهاد را ناهار مهمان کرد. انگار همه چیز داشت به خیر و خوشی می‌گذشت، انگار...!

مریم از سالن غذاخوری بیرون آمد و با خانم اسکندری خداحافظی کرد و خندان دوید به طرف ما سه نفر و رو به مهران گفت: «تموم شد آقای داماد! اصلاً نداشت من حرف بزنم. گفت تو رو می‌شناسه و خوشش هم اومده! تازه گفته سه تایی با هم بشینیم و حرف بزنیم.

قرار شد به من زنگ بزنه و خبر بده که کی! منم کلی ازت تعریف کردم...! من هم رو به مهران که: «حالا که مریم این قدر ازت تعریف کرده، بالا غیرتاً آبروی ما را حفظ کن!»

مهران که اشک توی چشمانش جمع شده بود با بغض به مریم گفت: «من که خواهر ندارم، ولی تو امروز در حق من خواهری کردی! انشاءالله جبران کنم.»

بنده هم سرمست بابت به سرانجام رسیدن احساسات همیشه رقیق مهران و البته رهایی از مشقت تظاهر به همدردی با مادرش، دوستان را گذاشتم و رفتم که مبادا عمر و جوانی‌ام خرج دست به فرمان شدن آقا فرهاد شود! البته خدا به سر شاهد است برای سالم رسیدن‌شان دعا کردم و صدقه دادم... .

فردا صبح، رفتیم سر کلاس فیزیک. مهران که معتقد بود خانم اسکندری از وقارش خوشش آمده، باز با همان کت و شلواری که بی‌شبهت به رخت دامادی نبود آمد دانشگاه.

استاد فیزیک که پیرمرد بداخلاقی به نظر می‌رسید، وارد کلاس شد و یک راست رفت پای تخته و اصرار داشت هر آنچه را که نیوتن در طول چند دهه تحقیق و مطالعه کشف کرده بود، ظرف چند دقیقه به ما یاد بدهد! از حرکاتش پیدا بود تنها کسی است در دنیا، که از من هم بیشتر غر می‌زند.

یکی نبود به آن درخت لعنتی بگوید پدر آمرزیده، تو که سوز و کوران زمستان را طاقت آوردی و با هزار بدبختی دوباره شکوفه دادی و فتوستز کردی، نمی‌شد دو دقیقه هم تحمل کنی و آن سیب وامانده را،

عدل. و زنده‌ی نوبی سر اسحاق خان! البته اگر او هم جاذبه را کشف نمی‌کرد یک آدم بدلیج سمج دیگری پیدا می‌شد که ته و توی قضیه را دریاورد تا من فلک زده را امروز گیر این پیرمرد بیندازد.

طرف هم که گویا به میانگین سطح سواد کلاس پی برده بود هر جمله را ده بار تکرار می‌کرد: «انرژی پتانسیل با جرم جسم، ارتفاعش از سطح زمین و شتاب گرانش نسبت مستقیم دارد».

مهران که خود به تنهایی کافی بود تا آن میانگین سطح سواد را با تقریب خوبی به صفر برساند، هر بار با شنیدن همان جمله تکراری تعجب می‌کرد و به نشانه درک موضوع، سر تکان می‌داد.

از زور بی‌حوصلگی، نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم بقیه در چه حال‌اند، که دیدم خانم اسکندری دارد با لای غلط‌گیر چیزی را از جزوه‌اش - که با هفت رنگ خودکار نوشته شده بود - پاک می‌کند؛ طوری با وسواس و دقت که مبادا مینیاتورش زایل شود!

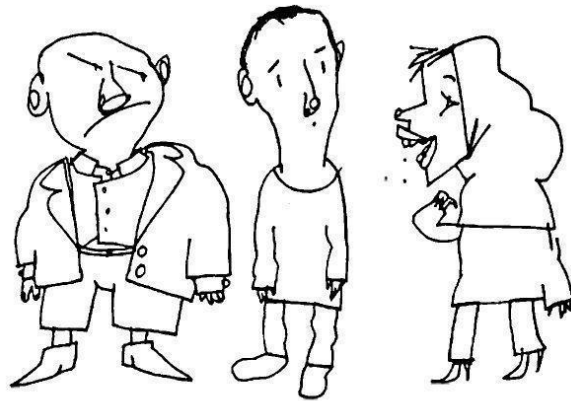
خدا از نظر «هفت دست آفتابه و لگن داشتن» در و تخته را جور کرده بود. باید صبر می‌کردم ببینم او هم مثل مهران بی‌شام و ناهار هست یا نه!

خلاصه این کلاس کسالت‌بار به پایان رسید و من مشغول جمع و جور کردن وسایلم شدم! مهران هم داشت توی شیشه پنجره، کت و شلوارش را مرتب می‌کرد، که واقعاً از خواستگاریها یک دسته گل کم داشت و یک جعبه شیرینی! زیپ کوله‌ام را که کشیدم احساس کردم یکی کنار صندلی‌ام ایستاده. سرم را که بالا گرفتم دیدم خانم اسکندری است. آرام و شمرده گفت: «امروز ساعت سه بعد از ظهر

با خواهرتون تشریف بیارید کافی شاپ روبه‌روی دانشگاه! حواسم بود که تو این چند روز به مریم جون یاد می‌دادین که بیاد چسب بگه! کار خوبی کردین که خانواده‌تون رو در جریان گذاشتین! راستی من شارژ گوشیم تموم شده، خودتون به مریم جون بگین! منتظرتونم... و رفت!

تمام مدتی که خانم اسکندری حرف می‌زد، زبانم بند آمده بود و حاج و واج نگاهش می‌کردم! آخر چقدر یک آدم می‌تواند باهوش باشد که چنین دسته گلی به آب بدهد! راستش همشیره قبلاً هم خرابکاری کرده بود ولی نه در این ابعاد!

توی همین فکرها بودم، که مهران آمد طرف من و تمام خشم فیلم‌فارسی‌گونه‌اش را مصرف کرد که: «خیلی پستی نامرد!» و با بغض رفت. من هم متحیر، زل زده بودم به تخته کلاس که رویش نوشته شده بود: «انرژی پتانسیل با جرم جسم، ارتفاعش از سطح زمین و شتاب گرانش نسبت مستقیم دارد!»



کافی شاپ مقرر و چند دقیقه نشستم که خانم اسکندری آمد.
تا رسید قبل از سلام پرسید: «مریم جون کو؟!» گفتم: «اگه چند دقیقه
بشینین براتون توضیح می‌دم.»

هنوز حرفم تمام نشده بود که با فریادهای خانم اسکندری خشکم
زد: «می‌دونستم که تو هم از همون پسرای! مگه نگفتم با خواهرت بیا؟!
مگه نگفتم من موبایلم خاموشه، به مریم بگو؟ چرا تنها اومدی؟ تو فکر
کردی من کی‌ام؟ خجالت نکشیدی؟ بذار مریم جون رو ببینم! حیف اون
دختر به اون خانومی که خواهر توئه.»

بعد هم بدون اینکه اجازه دهد من حتی یک کلمه حرف بزنم، از در
رفت بیرون و من مطمئن شدم که خداوند این در و تخته غیرقابل
معاشرت را به طرز عجیبی جور کرده است.

کلاس‌هایم تمام شده بود و من توی خیابان راه می‌رفتم و به خودم
لغت می‌کردم که چرا مریم را به عنوان مذاکره کننده پیشنهاد کردم تا این
افتضاح رخ دهد. کاش خود مهران رفته بود و ضربه روحی سهمیه این
برجش را از دستان مبارک خانم اسکندری می‌خورد. صد رحمت به
کلافگی از درد دل‌های مادر مهران!

در حال قدم زدن بودم که گذشتن از کنار یک کیوسک گل فروشی،
فکری به ذهنم رساند.

ته دلم گفتم «اینها حتی اگر به من فرصت حرف زدن هم بدهند
تلاشم برای آگاه کردن‌شان از واقعیت، مذبحانه خواهد بود، پس چه
بہتر که اشتباه نکرده را بپذیرم و عذرخواهی کنم!» بسیار دشوار بود و
من، ناگزیر! که انگار، این تنها راه پانسماں دهان سوخته از آتش نخورده

قسمت پنجم

من و آتش و کاسه

سراسیمه از کلاس بیرون دویدم تا داستان را با مریم در میان بگذارم
و سوءتفاهم دست پرورده علیامخدره را یک جوری رفع و رجوع کنم!
از دور دیدم که مهران، زودتر از من و مریم و فرهاد رسیده و ماجرا را
تعریف کرده. می‌دانستم اگر حرف‌هایش توی سر این دو تا برود دیگر
بیرون آوردنش با کرام الکاتبین است! هنوز به جمع‌شان نرسیده بودم که
با قهر متفرق شدند. دویدم پی مریم: «تو به دختره چی گفتی؟» جواب
نداد! دوباره پرسیدم و فقط یک جمله شنیدم: «با من حرف نزن!»

خیلی سخت است و دردناک که در یک داستانی نه سر پیاز باشید نه
ته پیاز، ولی متهم به بوی پیاز؛ آن هم در پیشگاه این فلاسفه که از درک
حرف‌های معمولی هم عاجز بودند، چه رسد به این موضوع پیچیده! و
اما تنها راهی که وجود داشت، این بود که ساعت سه بروم خدمت خانم
اسکندری و حقیقت ماجرا را افشا کنم به امید آنکه شاید حداقل او
بفهمد! تا ساعت سه قدم زدم و لحظه شماری کردم. راس ساعت رفتم به

به نظر می‌رسید، آن هم به دست طبیبانی که خود، آشپز آن آش لعتی بودند! رفتم توی کیوسک گل فروشی و یک دسته گل سفارش دادم جهت جایگزینی آن یکی که همشیره به آب داده بود؛ ولی چون همیشه، پول توی جیب من از قیمت هر آنچه که دوست دارم بخرم کمتر است، پیشکشی آشتی کنان‌مان، لاغرتر از حد معمول شد.

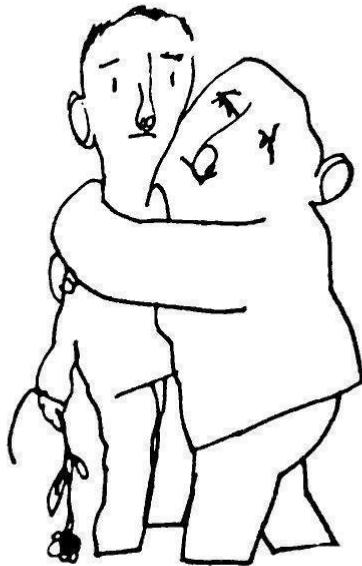
ناگفته نماند؛ به این دلیل که پس از اتباع آن چند شاخه گل، جیمیم از دلم هم پاک‌تر شده بود تا منزل پیاده آمدم! با توجه به تصمیم ناگهانی و ناجوانمردانه آسمان، مبنی بر آبکشی بنده به دست اولین رگبار پاییزی، دیگر بالکل از آن دسته گل نمای نحیف، چیزی باقی نماند!

حس زدم که باید کمیته مجازات در منزل مهران تشکیل شده باشد. می‌دانستم پدر و مادرش آن ساعت روز، سر کار هستند و مریم و فرهاد هم که مسلماً تنه‌ایش نمی‌گذارند! چون اصلاً این دو، پیرو یک سبک پیچیده همدردی هستند که در آن، اگر خود دردمند هم قصد فراموش کردن درد را داشته باشد باید از روی جنازه آنها بگذرد...

ضجه و زاری من پای آیفون که «بابا! خیس شدم. تو رو خدا درو وا کن.» زیاد طول نکشید!

از پله‌ها بالا رفتم و هنوز مهران، کامل در را باز نکرده بود که با دیدن اندام آب‌کشیده من زد زیر گریه و با ژستی که این‌بار بیشتر شبیه فیلم‌های هندی بود، مرا در آغوش گرفت؛ طوری که دسته گل مذکور دیگر به کل له و نابود شد، و زیر لب گفت: «من از تو انتظار نداشتم ولی تورو می‌بخشم!» من هم جواب دادم: «موضوع حل شد. من به خانم اسکندری فکر نمی‌کنم!»

خلاصه یک ربعی ما توی بغل هم بودیم و مهران، خاطرات دوستی چند ساله‌مان را مرور می‌کرد و اشک می‌ریخت که البته برای او خاطره بود و برای من فقط مایه سرشکستگی و خجالت! بعد هم به بهانه خیس بودن لباس‌هایم از روبه‌رو شدن با مریم و فرهاد خودداری کردم و رفتم به خانه خودمان، که مبادا- البته ناخواسته- مته‌ای به خشخاش بگذارند! اما از نگاه‌های چپ‌چپ مادرم فهمیدم که عزیزان قبل از منزل مهران اینا، یک بار به خانه خودمان آمده و ایشان را از سیر تا پیاز آن آش نخورده آگاه کرده‌اند و حالا منم و کاسه‌ای داغ‌تر از خود آن آش، که البته شکر خدا پس از دو ساعت سرکوفت و بد و بیراه، سرد شد و آخر سر گفت: «حالا ناهار چی می‌خوری؟»



همیشه دوست داشتم بدانم در سال‌های مختلف تحصیلی رشته‌های علوم تجربی و انسانی چه ورزش‌هایی ممنوع است، تا لااقل بر این مبنا انتخاب رشته کنم. در همین فکرها بودم که ادامه داد: «پدرت تو اتاقش منتظرته.» همان موقع بود که فهمیدم لبخندهای این چند روز پدر از سر دلسوزی بابت بدخلقی بقیه نبود، بلکه مقدمه‌ای بود برای تشکیل یکی از همان کلاس‌های درس زندگی؛ که اتفاقاً بنده همیشه در آن شاگرد کودنی بودم!

در زدم و رفتم توی اتاق و سلام کردم. پدر که عینک روی چشمش بود و طبق معمول داشت جدول حل می‌کرد، با مهربانی جواب داد: «سلام بابا!» در این فکر بودم که اخیراً از من خبط و خطای آنچنانی سرزنده، سر و ته موضوع مهران هم که تقریباً هم آمده است، و به طور کلی، پدرم اصلاً در این موارد به من رو نمی‌دهد، پس هدف از تشکیل این نشست محرمانه چیست؟ ابوی همان‌طور که سرش پایین بود و مشغول حل جدول، پرسید:

«نام کاسیاس، دروازه بان رئال مادرید، چهار حرفیه؟»

جواب دادن به این سؤال، برایم به سادگی نوشیدن یک لیوان آب خنک گوارا بود، ولی چون تاکتیک‌هایش را می‌شناختم حدس زدم اگر پاسخ بدهم، لابد برای چندصدمین بار می‌خواهد پیشنهاد کند به جای حفظ کردن نام این اراذل، درس بخوانم.

پس با آنکه شجره‌نامه‌اش را هم حفظ بودم، عرض کردم: «نمی‌دونم.» چند لحظه گذشت و پدر گفت: «ایکسر...» و ادامه داد: «ایکسر کاسیاس؛

ایناهاش، عکسشم اینجا گذاشتن، چقدرم جوونه!»

اوضاع مشکوک بود. ابوی داشت راجع به فوتبال با خیر و خوشی و بدون بد و بیراه حرف می‌زد: «اینا باید زود ازدواج کنن؛ ورزشکاری که

قسمت ششم

کلاس‌های درس زندگی

به رغم ابراز ندامت از گناه نکرده، دو سه روزی با اخم و تخم تمام اطرافیان روبه‌رو بودم، جز پدرم، که عجیب به نظر نمی‌رسید! ابوی آدم عبوسی نبود ولی خیلی هم لبخند نمی‌زد؛ مگر وقتی که همه با من بداخلاقی می‌کردند!

در یک عصر مطبوع پاییزی، ساک و وسایلم را جمع و جور کردم به مقصد زمین فوتبال سر کوچه، که تمام غصه‌هایم را آنجا فراموش می‌کردم، در کنار دوستان کودکی! البته تمام اعضای خانواده‌ام متفق‌القول آنها را «علاف» می‌نامیدند که خداوکیلی پر بی‌راه نبود!

هنوز به درِ خانه نرسیده بودم که مادر با همان جمله تهدیدی - سؤالی آشنایش پرسید: «کجا؟! جواب از دهانم خارج نشده بود که ادامه داد: «سال اول مهندسی برق و فوتبال؟!»

راستش قبلاً جمله‌های مشابه این را زیاد شنیده بودم: «سال دوم ریاضی و بدن سازی؟! سال سوم ریاضی و کشتی؟! پیش دانشگاهی و پینگ پنگ؟!»

زود ازدواج کنه حاشیه نداره!

وقتی کسی راجع به ورزش حرف می‌زند، من حُناق می‌گیرم اگر اظهار نظر نکنم؛ از این رو شروع کردم به تایید این صحبت‌ها و پدر ادامه داد: «نه تنها ورزشکارا، هر کسی شرایط ازدواج داشت باید زودتر ازدواج کنه.» شستم خبردار شد که این حرف‌ها یک ربطی به ماجرای خانم اسکندری دارد. البته ناراحت نبودم از باز شدن سر این صحبت، چون پدر و مادرم تنها کسانی بودند که ممکن بود حقیقت آن اتفاق را درک کنند؛ با این تفاوت که پدر معمولاً اجازه حرف زدن هم به من می‌داد! اما با شنیدن این جمله که: «اصلاً نمی‌خوام در مورد اون اتفاق‌ها حرفی بزنم.» امیدهایم را نقش بر آب کرد و ادامه داد: «بدون شک، کاری که تو انجام دادی خیلی اشتباه بود، ولی به هر حال، گذشته‌ها گذشته، من شرایط تو رو درک می‌کنم. تو حالا به دانشجویی که حق داری به تشکیل خانواده فکر کنی و مطمئن باش من کمکت می‌کنم.» و بعد یک عالمه نصیحت و مثال و خاطره راجع به محاسن ازدواج‌های سستی...

واقعاً فکر نمی‌کردم روزی پدرم در مورد ازدواج با من حرف بزنند. حتی تصور داماد شدنم، برای خودم هم خنده دار بود.

معمولاً این کلاس‌های درس زندگی پدر، بعد از خرابکاری‌های کلان بنده تشکیل می‌شد؛ از این رو من همیشه سرافکنده و شرمسار، مرخص می‌شدم و حتی در خلوت خودم هم جوابی برای حرف‌های ابوی نداشتم! اما این بار، سه تفاوت عمده با دفعات قبل وجود داشت: نخست آن‌که خداوکیلی، خرابکاری مذکور از ناحیه من سر نزده بود. دوم آن‌که با محاسبه حدودی ضریب زاویه سگرمه‌های ابوی، می‌شد تخمین زد

کلاس‌های درس زندگی □ ۳۹

خیلی از دست من عصبانی نبودند، و سوم و مهم‌تر از همه، آنکه من این بار، احساس سرافکندگی نمی‌کردم؛ ولی این جمله «مطمئن باش من کمکت می‌کنم.» پدر حسابی نگرانم می‌کرد. اساساً ژن کمک رسانی اجباری به آدم‌هایی که اتفاقاً هیچ مشکلی ندارند در خانواده ما به طرز آزاردهنده‌ای موروثی است و عزیزان تا با دست خود، طرف را توی هچل نیندازند ول‌کن معامله نیستند!

به عنوان نمونه، همیشه نمره امتحانات انشای من از آن انشاهای هفتگی‌ای که پدر به اصرار به جایم می‌نوشت، بیشتر می‌شد. همین چند روز پیش هم، ابوی به یک بنده بخت برگشته خدا، که خودش داشت به خیر و خوشی ماشینش را پارک می‌کرد، به زور فرمان داد، که نهایتاً منجر شد به ابتلای نیمی از جوانان کوچه به دیسک کمر؛ به علت خارج کردن خودروی آن آقا از جوب کنار خیابان...



شیشه پنجره: «امیرعلی نبویان-۴-» چشمانم را مالیدم و دوباره نگاه کردم. نخیر، همان «چهار» بود! باورم نمی‌شد. راستش تا آن موقع «چهار» نگرفته بودم؛ جز یک بار، که نمره انضباطم در دوره دبیرستان، به خاطر زندانی کردن سهوی آقای ناظم به جای مهران در دستشویی، «سه» شد و تا آستانه اخراج پیش رفتم... اما آن قدرها هم بد امتحان نداده بودم! اخم و تخم پدر و مادر و تحریم‌های احتمالی‌شان علیه تفریح‌های من یک طرف، چند ماه تحمل دوباره آن پیرمرد بداخلاق یک طرف. در همین فکرها بودم که دیدم مهران دارد به جمعی شیرینی می‌دهد! با دیدن این صحنه به اوضاع مشکوک‌تر شدم؛ چرا که ایشان، استاد شیرینی دادن پیش از حصول موفقیت‌هایی است که اتفاقاً هرگز حاصل نخواهد شد.

جلو رفتم و گفتم: «چه خبره؟» گفت: «نمره فیزیک رو دادن، بیا بردار؛ ۱۶ شدم!» فرهاد آمد جلو و گفت: «تو چند شدی؟» با اکراه و خجالت جواب دادم: «چهار!»

مریم ادامه داد: «بس که دنبال یللی تَللی هستی! خجالت بکش.» رو به مهران گفتم: «حالا امتحانت چطور بود؟» جواب داد: «عالی؛ مگه نمی‌بینی ۱۶ شدم؟» فرهاد گفت: «چرا حسودی می‌کنی بهش! اون موقع که بهت می‌گم بیا راه و چاه نمره آوردن توی دانشگاه رو نشونت بدم، مسخره‌بازی در میاری. وقتی می‌گم اینجا با مدرسه فرق می‌کنه، می‌گی «خودم می‌دونم.» هیچ کی هیچ چی حالیش نیست، فقط تو می‌فهمی... بفرما! نصف تو هم درس نخونده، ۱۶ شده.»

مریم هم شروع کرد به سرکوفت و نصیحت، که خیلی هم گوش نمی‌دادم. مهران هم همین‌طور شیرینی پخش می‌کرد و من مطمئن شده

قسمت هفتم

ارشمیدس زمان

چند ماهی از شروع سال تحصیلی می‌گذشت. از نگاه‌های غم‌آلود مهران می‌شد پی برد که هنوز به خانم اسکندری علاقه‌مند است، اما شکر خدا دیگر کسی بابت آن ماجرا کاری به کار من نداشت! هر چند همیشه خود را در معرض خطر آن کمک‌های احتمالاً خانمانسوز پدر، که وعده داده بود می‌دیدم! مریم و فرهاد سرشان به درس گرم بود و مادر مشغول رتق و فتق امور خانه!

امتحان‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته بودم، که الحمدلله نمره‌هایم بد نشد؛ جز یکی دو مورد که به سبک امپراتور فقید فرانسه گذراندم. فقط مانده بود نمره درس فیزیک که می‌گفتند بعد از ظهر اعلام می‌شود.

شال و کلاه کردم و رفتم دانشگاه. هنوز وارد محوطه نشده بودم که چند نفر با فریاد از کنارم دویدند و با سرعت رفتند: «طریقی نمره‌ها رو زده!»

من هم ناخودآگاه شروع کردم به دویدن؛ چون طریقی همان استاد فیزیک من بود! وقتی رسیدم به اتاق استاد، دیدم نمره‌ها را چسبانده به

بودم یک جای کار ایراد دارد! با آنکه امتحانم خوب شده بود، نمره چهار من آنقدر عجیب نبود که شانزده مهران!

راه افتادم به طرف اتاق آقای طریقی، استاد فیزیک. روی در، کاغذی چبانه بود به این مضمون: «کسی برای نمره گرفتن مراجعه نکند و برای رسیدگی به اعتراض‌ها هم، ابتدا آن دو نمره‌ای که به همه ارفاق شده، کسر خواهد شد.» و این به آن معنی بود که من روی برگه «دو» گرفته‌ام! با توجه به آگاهی همه دانشجویان از خلق و خوی انفجاری و غیر قابل پیش‌بینی جناب طریقی، پشت در اتاق ایشان خلوت‌تر از سایر اساتید بود. با ترس و لرز در زدم و داخل شدم! استاد، بی آنکه سرش را از روی ورقه‌هایی که داشت تصحیح می‌کرد، بلند کند گفت: «بفرمایین!» عرض کردم: «آقا! من امیرعلی نبویان هستم. خواستم نمره درس فیزیک یکم را بیرسم.» فرمودند: «مگه سواد نداری؟ چسبوندم به پنجره دیگه!» گفتم: «دیدم استاد، ولی اگه می‌شه لطف کنین از روی ورقه‌ام بفرمایین؛ فکر کنم به اشتباهی شده!»

با شنیدن کلمه «اشتباه»، استاد طوری از کوره در رفت که گویی بنده به یکی از بستگان نزدیک‌شان اهانت کرده‌ام.

— «من اشتباه کردم یا تو که درس نمی‌خونی؟ تمام ترم رو به بی‌خیالی می‌گذرونین، شب امتحان تازه یادتون می‌افته. دانشگاه رو به مسخره گرفتن آقا...»

همین‌طور که اینها را می‌گفت لابه‌لای برگه‌ها دنبال ورقه من می‌گشت. پیرمرد، جوری فریاد می‌زد که می‌ترسیدم قلبش بایستد و خونس بیفتد گردن من. خواستم بگویم «آقا من اشتباه کردم، شما

ببخشید.» که ناگهان آرام شد.

— «تو که چهارده شدی با دو نمره ارفاق شانزده، دیگه چه مرگه؟» گفتم: «آقا توی این لیستی که به پنجره چسبوندین، نمره من چهار رد شده.»

— «مگه می‌شه؟»

تمام عقده‌هایی که از زبان نفهمی‌های همیشگی دوستان، سرکوفت‌های مریم و فرهاد بابت نمره جعل شده فیزیک من و از همه مهم‌تر، ماجرای خانم اسکندری و چغلی پیش مادرم که صرفاً خودشیرینی حساب نشده دختری نزد مادرش بود داشتم، انگیزه شد برای انتقام و لو دادن مهران و نمره بادآورده تقلبی‌اش!

— «آقا، ما دو تا «نبویان»یم تو کلاس؛ فکر کنم نمره‌ها جابه‌جا رد شده!»

استاد، برگه مهران را هم بیرون کشید و بعد کاغذ پشت شیشه را کند و شروع کرد به اصلاح نمره‌ها!

راستش دلم برای آن ارشمیدس زمان می‌سوخت و از پنجره می‌دیدم که هنوز دارد شیرینی پخش می‌کند؛ پس با یک پیشنهاد خلاقانه، دوباره استاد را منقلب و منفجر کردم: «آقا چهار و شونزده می‌شه بیست؛ می‌شه نفری دو تا ده به ما بدین بریم؟»

استاد، نگاه عاقل‌اندر سفیهی به من انداخت که با آن خیلی هم بیگانه نبودم. چیزی شبیه نگاه‌های پدرم، وقتی هنگام پخش اخبار، کانال تلویزیون را برای تماشای فوتبال عوض می‌کردم.

— «تو فکر کردی اینجا کجاست؟ بقالیه؟! نخیر آقا دانشگاه‌است!»

و مبالغ هنگفتی بد و بیراه با همان «تن» صدا که نگرانی از انفارکتوس استاد را در دلم زنده می‌کرد.

در این فکر بودم که این پیشنهاد میانگین گرفتن از نمره من و مهران خیلی نسنجیده و کودکانه بود، ولی چه ربطی به حساب و کتاب‌های صنف محترم بقال‌ها داشت که فرمودند: «به خاطر این حرفت، اون دو نمره ارفاقی رو کم می‌کنم؛ چهارده! به ایشونم بفرمایین شدن چهار! حالا برو بیرون، کار دارم!»

بالاخره یک نفر آدم پیدا شد که حق مرا از حلقوم اینها بکشد بیرون!



قسمت هشتم

نوروز فرا رسید

ترم جدید شروع شده بود و به میمنت مردود شدن آقا مهران در بیش از نیمی از دروس ترم گذشته، شکر خدا دیگر کمتر افتخار مصاحبت با ایشان نصیب می‌شد. هر چند، گاهی به قول خودش جهت تنفس در هوای کلاسی که خانم اسکندری در آن نفس می‌کشد، به عنوان دانشجوی مستمع آزاد حاضر بود و من ناگزیر به تحملش؛ که البته در همین موقعیت هم به خاطر سؤال‌های بی‌ربط و خنده دارش از استاد، یکی در میان از کلاس‌ها اخراج می‌شد.

با توجه به عدم انطباق تقویم دانشجویی و دانشگاهی در روزهای خاصی از سال، مثل نیمه دوم اسفند و نزدیکی‌های عید، کلاس‌ها تعطیل شده و دانشجویان شهرستانی به خانه‌هایشان برگشته بودند و ما هم در کانون اجباری گرم خانواده، مشغول بودیم به تدارک ملزومات مراسم استقبال از نوروز!

تمام عزیزیانی که مادرشان مبتلا به وسواس است و پدرشان به دیسک

کمر مصلحتی! منتظرند که دردناک‌ترین و غم‌آفرین‌ترین آیین نوروزی خانه‌تکانی است؛ که البته در تمام طول سال به طور غیر رسمی در خانه ما برقرار است، اما از اوایل اسفند، شکل نفس‌گیری به خود می‌گیرد! از شست و شوی در و دیوار - که مرسوم است - گرفته تا گردگیری و آبکشی کانال کولر و لوله‌های بخاری و سوراخ کلیدها!

ناگفته نماند که مهیا کردن اتاق بنده برای تشریف فرمایی نوروز، خود داستانی مفصل دارد؛ چرا که تنها جایی از خانه است که با مقاومت جانانه من در مقابل اصرارهای پایان ناپذیر مادر، از آن نظافت‌های هر روزه مصون می‌ماند!

اتفاقاً اتاق من، شبیه‌ترین قسمت خانه ما به منازل بقیه مردم است! که البته با این حال هم، مادر را نگران مفقود شدن شترهای مجازی‌ای می‌کند که با بارهایشان در اتاق من، بنا به دلیل نامعلومی در رفت و آمدند. ناگفته پیداست که آن پایداری‌های حقیر، در ایام نوروز در هم می‌شکند!

همیشه نگران اینم که اگر آن زلزله معروف و بشارت داده شده رخ دهد، اولین بنای شهر که فرو می‌ریزد، خانه ماست؛ بس که از فرط این نظافت‌ها و سابیدن‌ها در و دیوارش نازک شده!

مادر که اتفاقاً چشمش ضعیف است، به طرز خارق‌العاده‌ای در این ایام، رد پای مگس روی شیشه را از چند فرسخی تشخیص می‌دهد و وادارم می‌کند به سابیدن نیم ساعته همان یک وجب جا با پارچه نموداری که روزگاری پیراهنم بود!

راستش موقع خرید لباس، مادرم هرگز مرا به بهانه اینکه خرید بلد

نیستم، تنها نمی‌گذارد و مثل روز برایم روشن است که بیشتر به فکر مناسب بودن جنس پارچه مستعملش جهت گردگیری است تا شکل و ریخت و قیافه‌اش به تن من!

با این شرایط خیلی بیگانه نبودم، اما بسیار نگران لحظه تحویل سال بودم! شنیده‌ام تمام آنچه که در سال جدید برای آدم پیش می‌آید بستگی به این دارد که در آن لحظه کجایی و چه می‌کنی!

من خرافاتی نیستم، ولی شاید بدشانشی‌های سال گذشته‌ام، بابت حضورم در دستشویی به اجبار مادر برای دستمال کشیدن صدمه‌آینه، موقع سال تحویل بود!

اما تفاوت عمده خانه تکانی امسال و هر سال، در این بود که اگر مادر می‌دانست روز سوم عید، پدر قرار است چه مهمانی دعوت کند نه تنها دست به نظافت نمی‌زد که از من می‌خواست با بقیه جاهای خانه هم مثل اتاق خودم رفتار کنم.

عید فرارسیده بود و همه چیز با خیر و خوشی سپری می‌شد و من هم پای سفره هفت سین، سال نو را جشن گرفتم! تا اینکه در دومین شب سال جدید، ابوی طی یک اطلاع رسانی بحران ساز اعلام فرمودند: «فردا ناهار مهمون داریم!»

مادر ما هم که اتفاقاً خیلی مهمان نواز است پرسید: «بالای سرا چی از این بهتر؟! کیا میان؟» پدر گفت: «آقا مسعود اینا.»

با شنیدن اسم آقا مسعود، مادر چنان فریادی کشید که گویی خدای نکرده مورد اصابت گلوله قرار گرفته! خُب، حق داشت؛ «آقا مسعود اینا» یعنی آقا مسعود، آذر خانم و لیلا و شیرین دو تا دختر لوس‌شان.

... تو فامیل، آدم قحطیه که سر سال نو باید قیافه آذر رو تحمل کنیم؟! آخه تو جقدر بی فکری نبویان؟!... تا حالا شده تو مهمون دعوت کنی من غر بزمنم؟ ولی این یه قلم رو نمی تونم! زنگ بزنگو من حالم بده، نیان...»

پدر که آرام نشده بود، جواب داد: «خانم عیده! بذار فردا بیان، شاید کدورت ها رو بذارین کنار. امروز کلی با مسعود حرف زدم! طفلک، اونم نظرش همینه!»

خلاصه بعد از نیم ساعت مذاکره و واگذاری امتیازاتی ارزشمند از سوی پدر، از جمله مسافرت هفته دوم عید و رنگ آمیزی دیوارهای خانه برای چندمین بار و خریداری یک گردنبند برلیان، که این آخری با توجه به اوضاع مالی ما، چیزی در مایه وعده هایش به من می نمود، مادر نیز متعهد شد که فردا تا آنجا که مقدور است راه را برای رسیدن به صلح هموار کند...



قسمت نهم

تساوی داربی؛ آرزوی همه

با توجه به پیروزی پر گل مادر در برابر آذر خانم، آن هم در منزل عمه ابوی که به علت مهمان ترسی همیشگی آذر خانم، به نوعی خانه حریف محسوب می شد، پدر، ایشان را با ترکیبی دفاعی به زمین فرستاد؛ به امید آشتی پس از سال ها مجادله و نزاعی که همیشه دلش بر من پوشیده بود!

اما آنچه نگرانم می کرد این بود که بیست و چند عید از شروع جنگ های مادر و آذر خانم می گذشت و پدر، امسال تصمیم به برقراری صلح بین طرفین مخاصمه گرفته بود.

صبح روز داربی، سکوت عجیبی در فضای خانه حاکم شد که من و پدر امیدوار بودیم آرامش قبل از طوفان نباشد! غذای مادر آماده و خودش نشسته بود جلوی تلویزیون و بی خود و بی جهت، مرتب کانال عوض می کرد. مریم هم که کلاً توی باغ نبود!

با شنیدن صدای زنگ در، مادر نگاه معنی داری به پدر انداخت و در را باز کرد.

خلاصه آمدند و نیم ساعتی به تکه پاره کردن تعارف‌های گوناگون و احوال‌پرسی، به خیر گذشت.

آقا مسعود هم لابد حسابی روی آذر خانم کار کرده بود که خیلی دنبال شر به پا کردن نبود! راستش آذر خانم از آن دسته آدم‌هایی است که معتقدند پس از سقوط فرخنده‌شان از بینی یک فیل عظیم الجثه، زمین مفتخر شده که ایشان رویش قدم بگذارند.

اگر بنا باشد به کسی پر و بال بدهند تمام نقاط ضعفش را نادیده می‌گیرند و اگر بخواهند کسی را ضایع کنند همه نقاط قوتش را...!

البته با یک حساب سرانگشتی می‌شود دریافت که بر مبنای ... دکترین آذر خانم، نسبت دسته اول به دوم، یک به دو میلیارد است؛ یعنی از جمعیت شش میلیاردی ساکن کره زمین، او و دو تا دخترش تافته جدا بافته‌اند.

دخترهایش ذاتاً آدم‌های بدی به نظر نمی‌رسیدند، مثل خود آقا مسعود؛ اما تحت تاثیر تعالیم شبانه روزی مادر، تبدیل به موجوداتی شده بودند معطل بین آقا مسعود و آذر خانم!

تا قبل از ناهار، پدر و آقا مسعود طی یک برنامه ظاهراً از قبل طراحی شده به خانم‌ها خیلی فرصت حرف زدن نمی‌دادند؛ هر چند یک لحظه هم برای آذر خانم کافی بود تا زهرش را بپاشد و مادر من هم که همیشه در پی ضدحمله‌های ویران کننده بود.

چون خیلی به این تاکتیک آقایان اعتماد نداشتیم، دست به کار شدم و لابه‌لای خاطرات بارها شنیده شده دوستان، رفتم از توی باغچه حیاط، یک راس سوسک استخدام کردم و محبوس در یک قوطی کبریت، در جیبم گذاشتم که اگر کار یک وقت بالا گرفت، ولش کنم وسط صحبت عزیزان!

مادر و مریم، ناهار را کشیدند و همه دور میز نشستیم. سر میز غذا هیچ اتفاق خاصی نیفتاد، جز افتادن چنگال آقا مسعود که من خم شدم و برش داشتم و مریم یکی دیگر تحویلش داد. بعد از صرف غذا، همه تشکر کردند و مادر هم طی یک تعارف مرسوم گفت: «ببخشید اگه خوشمزه نبود!»

و آذر خانم جواب داد: «اتفاقاً خیلی خوشمزه بود...»
با هم میز را جمع کردیم و وقتی آخرین بشقاب را رساندم به آشپزخانه، دیدم پدر و مادر دارند پس از نصب یک صدا خفه کن فرضی به حنجره‌شان با هم دعوا می‌کنند!

- «شنیدی چی گفت؟»

- «کی چی گفت؟»

- «می‌گم ببخشید خوشمزه نبود، می‌گه اتفاقاً خوشمزه بود.»

- «خُب، اینکه حرف بدی نیست!»

- «چرا این قدر ساده‌ای تو؟ یعنی این دفعه اتفاقی غذای من خوشمزه شده!»

- «این حرفا چیه؟»

- «چرا همینه؛ «اتفاقاً» اش رو یه جوری گفت.»

- «تو رو خدا ول کن، الان که وقت این حرفا نیست!... می‌خوای من چای بریزم؟»

- «نخیر، خودم می‌ریزم، کیک هم درست کردم کوفت کنه!»

مطمئنم که آذر خانم آن «اتفاقاً» را جور خاصی که مادر فکر می‌کرد نگفته بود، ولی طرف، آن قدر همیشه کنایه آمیز و با ابهام و استعاره

حرف می‌زد که آدم لابه‌لای صحبت‌های معمولی‌اش هم دنبال طعنه‌ای، چیزی می‌گشت!

من و پدر برگشتیم و مادر مشغول چای ریختن شد.

مریم هم داشت با لایلا، طبق معمول راجع به خرید مانتو و روسری حرف می‌زد.

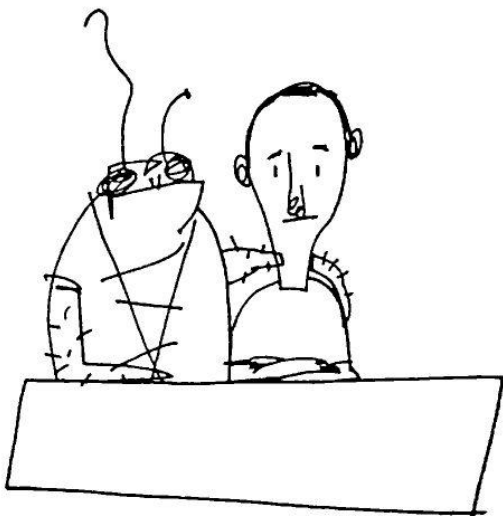
با یارگیری «من تو من» آقا مسعود با آذر خانم، ایشان خیلی نمی‌توانست در آن بحث شرکت کند و مریم هم از زور سادگی متوجه متلک‌های واضح لایلا نمی‌شد، که او هم از این موضوع عصبی می‌نمود؛ طوری که انگار مادرش یادش نداده بود که اگر خنگی پیدا شد که معنی نیش و کنایه‌هایش را نفهمید، چه باید بکند!

پدر هم این وسط، شیرین را به حرف گرفته بود که «کلاس چندمی و چه رنگی رو دوست داری؟» که معنی‌اش را نمی‌فهمیدم! ناگهان با جیغ مادر همه خشک‌شان زد: «سوسک!»

اولین کاری که کردم دست بردم توی جیبم و دیدم ای دل غافل، در قوطی محتوی آن عالیجناب باز است و خودشان هم تشریف ندارند! لابد وقتی برای برداشتن چنگال آقا مسعود خم شده بودم با فشار شلوار، قوطی کبریت پاره شده و آن بزرگوار هم بعد از مدتی پیاده روی، سر از آشپزخانه درآورده بود! تقلاي مادر برای اعدام سوسک، منجر به نیمه بیهوش شدن خانم شده بود. مریم زیر دست و بالش را گرفت و بردش به پذیرایی و من مشغول تشییع جنازه آن مرحوم شدم که طفلک عمرش به دنیا نبود؛ زیرا تا همین چند دقیقه پیش داشت سر و مُر و گنده، توی باغچه قدم می‌زد!

مادر موقع رفتن از آشپزخانه، بریده بریده زیر گوش مریم می‌گفت: «زنیکه خجالت نمی‌کشه تو خونه من سوسک ول می‌کنه!» سوءظن مادر بیچاره من پر بی‌راه نبود! آخر خانه ما طبقه هشتم بود و هیچ سوسکی زورش نمی‌رسید این همه راه را بالا بیاید!

نه جرات داشتم از آذر خانم رفع اتهام کنم و بگویم کار من بوده، نه می‌شد مادر را قانع کرد که حالا یک سوسک پهلوانی پیدا شده که شخصاً قبول زحمت کرده، این همه راه آمده و قدم سر چشم ما گذاشته! ضمناً مطمئن بودم که بابت مرگ دلخراش آن خدا بی‌امرز، فردا حسابی باید آشپزخانه را با کف و تی بشوریم!



صدای غُل غُل داد و بعد: «... گر معتبر شود، ز خدا بی خبر شود.»
آذر خانم که فکر نمی‌کرد مادر در این وضعیت هم بتواند
ضدحمله‌های بی نقص خود را اجرا کند، کمی طول کشید به خود بیاید
و بعد با یکی از همان نیشخندهای آشنایش گفت: «صاحبخونه طاقت
مهمون نداشت؟!»

هنوز حرفش تمام نشده بود که مادر جواب داد: «دفعه آخری که ما
اومدیم خونه‌تون، من امیرعلی رو سه ماهه حامله بودم؛ بچه‌ام داره
مهندس می‌شه!»

شاید راست می‌گفت؛ چون من هیچ وقت به خانه‌شان نرفته بودم!
اوضاع داشت متشنج می‌شد که آقا مسعود در اقدامی حساب شده، ختم
جلسه را اعلام کرد! و اصرار مریم نیز برای ماندن‌شان با چشم غُرّه پدر
مواجه شد.

مهمان‌ها تشریف بردند و مادر در عین مصدومیت، با تساوی از میدان
خارج شد! پدر که بعد از بدرقه دوستان، به خانه برگشته بود خوب
می‌دانست که یک کلمه از او، کبریت است به انبار باروت مادر!

سکوتی غریب بر خانه حاکم بود که می‌شد فهمید به زودی در هم
می‌شکند. من و پدر، مشغول جمع و جور کردن اتاق پذیرایی شدیم و
مادر هم که گویا از رفتن آذر خانم حالش جا آمده بود، با عصبانیت
مجله‌ای را ورق می‌زد که پر واضح بود خشمش بابت اخبار مندرج در
آن نشریه نیست.

در حالی که دستم پر بود از بشقاب و کارد و چنگال، وارد آشپزخانه
شدم که دیدم پدر با سوت مرا صدا می‌کند: «هوش!»

قسمت دهم

مادر؛ فرشته نجات

پس از مراسم تدفین سوسک معدومی که بنا بود سفیر صلح باشد و
حالا دیگر آتش افروز جنگ شده بود، برگشتم به اتاق پذیرایی. مریم
نشسته بود بالای سر مادر که هنوز نای حرف زدن نداشت و در عین
بی‌حالی، سعی می‌کرد سر و کله و دهانش را از آب خوراندن‌های
زورکی مریم دور بدارد؛ درحالی‌که دو تا پارچ خالی کنارشان بود!
نایتینگل وطنی، به طرز نگران کننده‌ای تشخیص داده بود که اگر کسی
هول کرده باشد دوايش فقط آب است و بس!

آذر خانم که با مشغول شدن آقا مسعود به عیادت از مادر، از آن
یارگیری چند ساعته خلاص شده بود با نادیده گرفتن مفاد کنوانسیون
ژنو، شروع کرد به حمله به بیمارستان: «یه وجب خونه چیه که اون‌قدر
تمیزش نکنین که سوسک بندازه! من خدا ندارم تو خونه به اون بزرگی!»
مادر هم که هرگز مقابل آذر خانم کوتاه نمی‌آید، با شعری به جنگ او
رفت، که چون دهانش به زور مریم نوی لیوان بود، مصراع اولش فقط

پاییز به تقویم نگاه نمی‌کنم، مبادا چشمم به اسمش بیفته، اون وقت تو می‌گی باهاشون وصلت کنیم؟ مگه از رو نعل من رد شین! اصلاً کی گفته امیرعلی باید زن بگیره؟! آخه این وقت ازدواج کردشه؟! گفته

خلاصه، این سخنرانی مفصل مادر، یک ربعی طول کشید و در پایان، با استناد به بوی شیری که هنوز از دهان بنده به مشام می‌رسد، اصل قضیه داماد شدن بنده را منتفی دانست و با پدر اتمام حجت کرد که اگر تا اطلاع ثانوی، یک‌بار دیگر راجع به ازدواج من چیزی بشنود، طلاق می‌گیرد!

مسلماً این به لحاظ مالی، تهدیدی برای پدر نبود؛ چرا که مهریه مادر، چهارده شاخه گل سرخ بود و پدر می‌توانست حتی بدون مراجعه به گل‌فروشی، پشت هر چراغ قرمزی او را طلاق دهد! در واقع مادر روی علاقه پدر به خود حساب کرده بود که البته کارساز می‌نمود.

چند ماهی از آن روز گذشته است و با پادرمیانی تهدیدآمیز مادر، پدر از زن دادن پیش از موعد من منصرف شده و من اکنون صحیح و سالم در کنار خانواده و هموطنانم، در هوای آلوده تهران نفس می‌کشم! ابوی جز خرید آن گردنبند برلیان به سایر وعده‌هایش به مادر بابت تلاش برای تحمل آذر خانم عمل کرد! مادر هم به امور خانه می‌رسد، مهربانی می‌کند و چهارشنبه‌ها سر من غُر می‌زند؛ آخر، قرار هفتگی فوتبال با دوستانم است!

بنده هم در اقدامی انفرادی و خودجوش، دلیل دشمنی مادر و آذرخانم را از عمه خانم، با هزار ترفند استعلام کردم و معلوم شد که پدر بزرگم ابتدا فامیلش یعنی آذرخانم را برای ابوی پسندیده بود که وقتی

«نظر تو راجع به شیرین چیه؟ البته این نظر فرهاد بود!»
واقعاً قصدم مسخره کردن کسی نبود، اما آن قدر این حرف‌ها بی‌معنی می‌نمود که به خدا، خیال کردم موضوع صحبت، داستان نظامی گنجوی است.
«والله من چی بگم؟! اصلاً فرهادم نمی‌تونه نظری داشته باشه! شما بهتره راجع به شیرین نظر خسرو رو بپرسین!»
که با نپیپ پدر جا خوردم.

«الان وقت مسخره بازیه؟ شیرین دختر مسعود رو می‌گم!»
باورم نمی‌شد؛ گویا موعد کمک‌های پدر فرا رسیده بود! به سوء تفاهم ماجرای خانم اسکندری، سوء هاضمه آقا فرهاد هم در ارائه این پیشنهاد باور نکردنی اضافه شده بود!

این همه دختر معقول توی فامیل بود، آخر چرا دختر آذر خانم؟ یکی نبود به ابوی بگوید که اصلاً فرهاد چه مرجع مناسبی برای نظرسنجی در این زمینه است؟! اگر این چیزها را می‌فهمید که مریم ما را نمی‌گرفت.

ولی انگار دعا‌های همیشگی مریم مستجاب شده و جدی جدی زبانم را مار زده بود که نمی‌توانستم جواب بدهم! پدر ادامه داد: «می‌دونم تو فکر آذر خانمی! خُب اختلافای اون و مادرت حل می‌شه. اصلاً امروز واسه همین دعوت‌شون کردم! غصه اون رو نخور... با من!»

حرف پدر تمام نشده بود که هر دو چشم‌مان خشک شد به چارچوب در آشپزخانه که تصویر تمام قد والده برافروخته بنده را قاب کرده بود.

«چی داری می‌گی نبویان؟! پسر من دختر آذر رو بگیره؟! من توی

مرضوع مطرح شد، پدر، خانم دیگری را که مادر من باشد، به خانواده‌اش معرفی کرد و به اتفاق اعضا تایید شد و شکر خدا آن وصلت سر نگرفت؛ که حتی تصور پسر آذر خانم بودن هم، لرزه به اندام هر تنابنده‌ای می‌اندازد!

مریم و فرهاد، تاریخ ازدواج‌شان تعیین شده و من نگرانی‌ام بابت سرنوشت فرزندشان است، و تنها روزنه امیدم اینکه آن بچه حلال‌زاده، به دایی‌اش برود!

مهران کماکان سر هر برج، عاشق می‌شود و اواسطش فارغ، و نیمه دوم هر ماه را هم به بازسازی روحیه از دست رفته‌اش و تجدید قوا برای مورد بعدی می‌گذرانند! و خانم اسکندری هم در دانشگاه هنوز به من چپ‌چپ نگاه می‌کند... یا حق.



قسمت یازدهم

عمه‌خانم فوت شدند

اگر یادتان باشد من «امیرعلی نبویان» هستم؛ کوچک‌ترین عضو یک خانواده چهار نفره: پدرم، مادرم، خواهر بزرگم مریم، دانشجوی رشته مهندسی برق و هم دانشگاهی مریم و پسردایی فرهاد - داماد آینده‌مان - و البته همکلاس مهران، دوست دوران کودکی.

در یک عصر به ظاهر مطبوع بهاری، موقع برگشتن از زمین فوتبال، نه از عطر بهار نارنج لذت می‌بردم نه از لطافت باران و نسیم؛ چرا که گریبان حقیر همه ساله در دستان پرتوان یک حساسیت فصلی گریزناپذیر می‌چاله است و بدین ترتیب، مدام سرشاخ هستم با عطسه و سرفه و آبریزش از اقصی نقاط سر و صورتم. به فکر معالجه و مداوا هم بوده‌ام. پارسال با تجویز پزشک، قرص‌های ضد حساسیتی می‌خوردم که به اعتراف خود آن طیب حبیب، یک فیل مبتلا به کم‌خوابی را هم می‌خواند چه رسد به بنده که معتقدم خواب، بهترین اختراع خداوند است و از این رو، روزی دوازده ساعت شکرگزار.

خلاصه آنقدر وقت و بی‌وقت چُرت زدم که پدر مرا گت بسته، جهت گرفتن تست اعتیاد به آزمایشگاه برد که شکر خدا، جواب منفی بود. اما برای از این بیشتر وانماندن از کار و زندگی، به دستور پدر از خوردن آن قرص‌ها منع شدم!

یکی دیگر از اطبای محترم هم برای درمان این مرض بی‌صاحب مانده، چند آمپول دوره‌ای پیشنهاد کرد که خود بنده از اجرای این فرمان سرباز زدم، به دلیل هراس وصف نشدنی‌ام از این شکل شکنجه‌گونه درمان که در آن، بدن یک مهندس مملکت را سوراخ می‌کنند تا دوا را داخل آن بریزند! که در همین جا و از این تریبون، از تمام اطبای عزیز، عاجزانه استدعا دارم راه محترمانه‌تری برای درمان پیدا کنند! ناگفته نماند که پس از امتناع من از ایفای نقش ترحم برانگیزم در آن سریال تزریقات، ابوی گویا به شباهت‌های فراوان بنده با یک «خرس گنده» پی برده بودند؛ از این‌رو چند دقیقه‌ای مرا با این نام خطاب می‌کردند!

خلاصه، این بیماری چنان به زندگی من در این فصل سال تعرض می‌کند که به طور کلی، اعتماد به نفس خود را در مقابل گل و گیاه و گرده‌افشانی در تمام طول سال از دست داده‌ام. چنان‌که شب یلدای سال گذشته منزل عمه‌خانم، در مواجهه با تنها موردی که پدر و مادرم به من افتخار می‌کنند که «امیرعلی، حافظ خوب می‌خونه». تقاضای زدم به دیوان خواجه که با خواندن مطلع غزل، آنقدر عطسه کردم که داشتم بی‌هوش می‌شدم: «بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم...»

القصة! چون بعد از تمام شدن بازی فوتبال، مقادیر قابل توجهی آب خورده بودم و قوزی ساخته شده بود بالای قوز حساسیت فصلی‌ام! اوضاع پیچیده‌ای بود. با هر عطسه‌ای که می‌زدم وضعیت در جبهه نبرد با اهریمن گوارش وخیم‌تر می‌شد.

قطعاً اگر خودم کسی را در این موقعیت در خیابان می‌دیدم که گاهی می‌دود و ناگهان می‌ایستد و در هر پنج ثانیه، یک عطسه هم می‌کند، روده‌بر می‌شدم.

علم فیزیک می‌گفت که جاذبه به سود دشمن است و من برای مبارزه با آن، به صورت مارپیچ می‌دویدم تا لاقل نیروی گریز از مرکز را به نفع خود به کار گیرم.

به در خانه که رسیدم، عطسه‌ها امانم نمی‌دادند زنگ را فشار دهم. سرانجام به هر مشقتی بود، موفق شدم. مادر از پای آیفون گفت: «کیه؟» گفتم: «منم مادر جان، درو وا کن.»

فرمودند: «چرا این قدر دیر کردی؟» عرض کردم: «مارپیچ او‌مدم، راهم طولانی شد.»

- «مسخره‌بازی در نیار. پیاز خریدی؟»

گفتم: «نه، توضیح می‌دم.» خلاصه مادر، من فلک‌زده را چند دقیقه‌ای در آن وضع بحرانی، که فقط به لطف دوی درجا قابل تحمل بود، دم در نگه داشتند که: «شده من یه کار به تو بگم، درست و به موقع انجام بدی؟» و همان‌جا خرابکاری‌های من در هفته جاری را خاطرنشان کردند، و سرانجام، در باز شد. هیچ وقت از شنیدن صدای

مار شدن تر، ایرقدر خوشحال نشده بودم. سراسیمه و با هر مکافاتی بودم در در خانه رفته‌ام، سلامی کردم و با عجله خود را به دستشویی رساندم. تصویر محوی که از ورودم به خانه به یاد داشتم این بود که پدر با لباس سیاه پای تلویزیون نشسته بود و به اخبار گوش می‌کرد و شک می‌ریخت.

در این فکر بودم که چه اتفاقی افتاده؟! راستش ابوی با شنیدن خبر سونامی ژاپن و وقایع اخیر خاورمیانه تأسف می‌خوردند، ولی حتی با شنیدن این خبر که یک سرهنگی پیدا شده که با بمب توی سر بچه محل هایش می‌زند، هم سیاه نپوشیدند و اشک نمی‌ریختند!

بیرون که آمدم مادر با چشمانی اشکبار گفت: «عمه خانم فوت شدند». عمه خانم زن مهربانی بود و خبر خیلی ناراحت کننده ... به پدر تسلیتی گفتم و چند دقیقه‌ای، خاطرات آن مرحوم را با هم مرور کردیم که از قضا همگی کم‌دی بودند؛ مثل آن روز که ناهار منزل ما دعوت بودند و از هفت و نیم صبح تشریف آوردند و قدم سر دیدگان خواب‌آلود ما گذاشتند و همان، درس عبرتی شد برای مادر که ایشان را از آن به بعد فقط برای شام دعوت کنند...

در همین حال و هوا بودیم که مادر گفت: «به کامبیزخان خبر دادن؟» و پدر با بغض جواب داد: «به من گفتن بگو».

قضیه، نگران کننده بود؛ نه فقط از این بابت که کامبیزخان تنها فرزند عمه خانم بود و در غربت زندگی می‌کرد، بلکه از این جهت که کدام آدم باذوقی ابوی را با آن سابقه درخشان، مأمور اجرای این مهم کرده بود؟!.

چرا که ابوی معمولاً طوری این‌گونه اخبار تأسف‌بار را به صاحبان عزا می‌رساند که خطری بدتر از آنچه که برای متوفی اتفاق افتاده بود تهدیدشان می‌کرد و معتقد بود: «آدم یک دفعه بگه بهتره».



ایشان در کلاس اول و تحقق نیافتن رویای حضور در کلاس دوم، و اینکه شاید اگر خبر فوت ایشان به معلم احتمالاً مرحوم کلاس اولشان می‌رسید، با یک درجه ترفیع، کارنامه قبولی‌شان را در آن جهان صادر می‌کرد.

در همین فکرها بودم که مریم سکوت را شکست که: «فهمیدم.»
با اینکه نمی‌دانستم راجع به چه چیزی حرف می‌زند، ولی مطمئن بودم که نفهمیده، با ناامیدی گفتم: «چی رو؟»
گفت: «اینکه چطور به کامبیزخان خبر بدیم دیگه.»

پرسیدم: «چطوری؟»
همشیره ژستی گرفت و جواب داد: «آها! به کامبیزخان زنگ می‌زنیم، می‌گیم بیاد ایران. وقتی که قبول کرد، می‌گیم با خودش بیل بیاره!»
- «بیل چرا؟»

- «همین دیگه، وقتی اونم پرسید چرا می‌گیم می‌خوایم عمه‌خانم رو دفن کنیم.»

زبانم مقابل این همه نبوغ بند آمده بود و ته دلم خدا را شکر می‌کردم که کسی مریم را به عنوان قاصد این خبر پیشنهاد نکرده.

خلاصه، پدر و مادر به کامبیزخان خبر دادند و قرار شد با اولین پرواز به تهران بیاید. شب موعود برای استقبال به فرودگاه رفتیم و ایشان را به خانه خودمان آوردیم. مراسم تشییع جنازه انجام شد و مانده بود مراسم سوم و هفتم و غیره. چون کامبیزخان باید زودتر برمی‌گشت، ابوی پیشنهاد کرد مراسم سوم را روز دوم برگزار کنند و هفتم را روز سوم بگیرند.

داشتم فکر می‌کردم روی نمودار این تابع پیچیده ریاضی چه اتفاقی می‌افتد که روزهای برگزاری مراسم این چنین محاسبه شده است.

قسمت دوازدهم

مراسم عزاداری

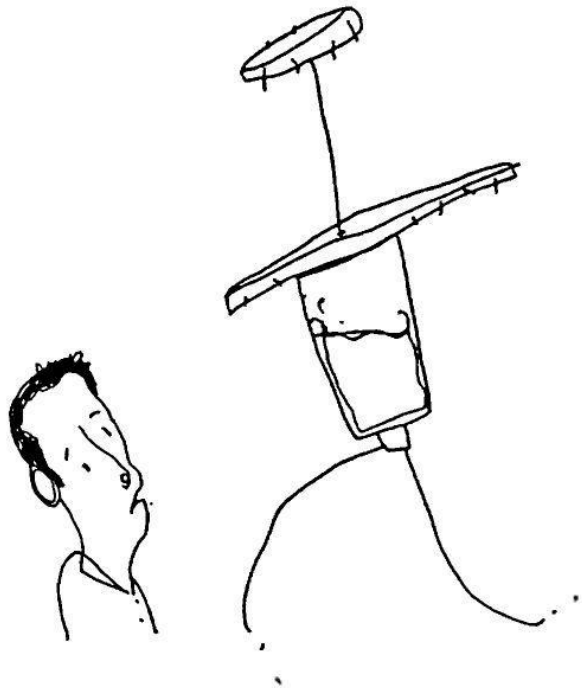
همان‌طور که می‌دانیم، مرگ شتری است که در خانه هر بنی‌بشری می‌نشیند و تا مسافر به مرکب سوار نشود، ول‌کن معامله نیست. حقیر، نام این نظریه را «نظریه جَمَل» گذاشته‌ام. مرگ، شکل‌های مختلفی دارد: بعضی‌ها شب می‌ خوابند و صبح بیدار نمی‌شوند، عده‌ای در اثر ابتلا به بیماری می‌میرند، بعضی با تصادف، و چند نفری هم مثل عمه‌خانم در اثر کهولت سن!

برخی هم به خرج خود، شتری خریداری می‌کنند و به رغم میل باطنی شتر، آن را به زور در خانه خود می‌نشانند.

پدر باید خبر مرگ عمه‌خانم را به پسرعمه‌اش، کامبیزخان می‌رساند و ما همه نگران شیوه‌های اسفبار و بی‌رحمانه پدر بودیم؛ هر چند که مادر مرتب با او تمرین می‌کرد که چه بگوید، البته با طراحتی متدی خلاقانه که در آن برای شبیه‌سازی هر چه بهتر موقعیت، مادر در نقش کامبیزخان ظاهر می‌شد! من و مریم هم ساکت توی هال نشسته بودیم. هنوز به فکر خاطرات بامزه عمه‌خانم بودم و مردودی‌های هفت‌گانه

ایشان که دیوان اشعارشان روی تن خودروهای نیمه‌سنگین و سنگین نقش بسته و در جاده‌های میهن پهناور در گردش است و در دسترس عموم علاقه‌مندان، اجازه نمی‌دادند صدا به صدا برسد.

موقع اتمام مراسم و خداحافظی فامیل از یکدیگر، وقتی مادر ادعا کرد عمه خانم را در مکانی سرسبز با لباس سفید بلند در خواب دیده. آذرخانم، دشمن دیرینه مادر که حاضر نیست در هیچ زمینه‌ای از او کم بیاورد، مدعی شد خواب عمه‌خانم را سوار بر بنز مشکی ضدگلوله دیده است.



بسر از آندکی حساب و کتاب، دریافتم که پدر براساس تابع $Y = \frac{X+5}{5}$ به این نتیجه رسیده که باید در آن روز، مراسم X در روز برگزری آن، Y فرض می‌شود.

ضاحر بدر عالی بود؛ چون اگر بنا بود مثلاً مراسم یازدهم هم داشته باشی X، ۱۱ بود و به علاوه ۵ تقسیم بر ۴، برابر ۴ می‌شد و این، یعنی کامیزخان به مراسم یازدهم هم می‌رسید! و اگر چهار، پنج روز دیگر وقت داشت حتی احتمالاً به چهلم!

در روز مراسم سوم که عرض کردم دوم برگزار شد، ما دم در ایستاده بودیم و فامیل می‌آمدند و به کامیزخان با جمله‌هایی این‌گونه تسلیت می‌گفتند که ایشان به دلیل سال‌ها زندگی در غربت، متوجه آنها نمی‌شدند، مثلاً «غم آخرتان باشد». با بررسی دوباره نظریه جمل، فقط در صورتی می‌توانست غم آخر کامیزخان باشد که حضرت ملک‌الموت، دفعه بعد سراغ خود او بیاید.

چند نفر هم می‌گفتند: «هر چه خاک آن مرحومه است عمر شما باشد.» داشتم فکر می‌کردم که در صورت اجابت این دعا، عمر صاحب‌عزاهایی که مرده‌شان چاق‌تر است، طولانی‌تر خواهد بود؛ چون معمولاً چاق‌ها خاک بیشتری را اشغال می‌کنند. به این ترتیب، با توجه به اندام نحیف عمه‌خانم، کامیزخان باید همین روزها بمیرد.

لابه‌لای این رفت و آمدها، آقایی با فریاد در میکروفون، سعی داشت همه را متقاعد کند «گلچین روزگار بسیار خوش سلیقه است.» بنده هم با شنیدن کلمه «گلچین» باز مرتب عطسه می‌کردم، به رسم آن آلرژی بی‌مانند فصلی.

ناگفته نماند که جهت حصول اطمینان از صحت عملکرد این مدار الکتریکی پیچیده، مدام آن را در آینه چک می‌کرد. هرگاه نگاهم به کفه کامبیزخان می‌افتاد به این فکر فرو می‌رفتم که بازسازی این خطوط انتقال پس از هر بار استحمام چقدر مشقت‌بار است.

یکی دیگر از نشانه‌های بی‌اعتقادی کامبیزخان به لزوم تطبیق رفتار آدمیزاد با سن و سالش، نحوه لباس پوشیدن‌شان بود.

نامبرده با آنکه می‌دانست اصلاً برای برگزاری مراسم سوگواری به ایران می‌آید، فقط یک دست لباس مشکی با خود آورده بود. بلوزی مُنقش به تصویر وحشت‌آور یک سرخ‌پوست بدقیافه با تبری در دست، حلقه‌ای توی دماغ و یک پر صورتی که به کلاهش وصل شده بود.

ابوی خیلی گرفتاری کشید که با یادآوری و گوشزد مناسبات مجالس ترحیم، کامبیزخان را متقاعد کرد که حضور آن آپاچی گردن کلفت در مجلس ختم، لزومی ندارد و سرانجام، یک پیراهن مشکی معقول به تن‌شان کرد که با توجه به خیلی چاق‌تر بودن پدر از کامبیزخان، پیراهن مذکور جهت ابراز همدردی با صاحبان عزا به تن ایشان زار می‌زد.

سر میز ناهار، من و کامبیزخان قرار گذاشتیم شب که شد، گشتی در خیابان‌های شهر بزنیم، شامی بخوریم و خلاصه خوش بگذرانیم و چون حقیر سررشته چندانی در خیابان‌گردی نداشتیم، بنا شد از استاد بلامنازع این فن، آقا مهران دعوت به عمل آوریم که همراه ما باشد؛ چون این بزرگوار تا آن لحظه، نیمی از عمر گرانقدر خود را به این امور پرداخته بود.

به علاوه، مهران گواهینامه هم داشت و این نگرانی پدر را بابت پشت فرمان نشستن کامبیزخان که با شیوه منحصر به فرد رانندگی در ایران

قسمت سیزدهم

کامبیزخان در شهر

پس از درگذشت عمه خانم و بازگشت پسرش کامبیزخان بعد از سال‌ها به ایران و چند روز برگزاری مراسم عزاداری، به پیشنهاد پدر بنا شد روزهای باقیمانده حضور کامبیزخان را در تهران به گردش و تفرج و تفریح بگذرانیم تا هم کمی از حال و هوای غصه از دست دادن مادرشان بیرون بیایند و هم خاطرات دوره جوانی‌شان زنده شود.

کامبیزخان، مرد جالبی بود؛ مهربان، ساده و کمی پر حرف. از آن دسته آدم‌هایی که در مورد هر پدیده‌ای یک خاطره نه چندان شنیدنی برای تعریف کردن دارند و با آنکه پنجاه و چند ساله بودند، با تمام وجود سعی داشتند این واقعیت را نادیده بگیرند و با الهام از طبیعت و به نیت بزرگداشت یاد و خاطره زاغکی که سال‌ها پیش قالب پنیری دیده بود، اقدام به رنگ‌آمیزی یک‌دست موهای سرشان فرموده بودند و در ضمن، با یک سیم‌کشی حساب شده و متبحرانه از چپ به راست و بالا به پایین تلاش می‌کردند کم‌پشتی‌های بخش‌های مختلف کله‌شان را جبران کنند.

آشنایی نداشتند، برطرف می‌کرد.

این دلایل، کافی نبود که مصیبت همراهی مهران را به جان بخرم. راستش آنچه ترغیم می‌کرد به تحمل آن تندیس بی‌عاری، این بود که دو تا گوش مفت کمکی پیدا کنم جهت استماع خاطرات تمام نشدنی کامبیزخان، هر چند که مهران، خود در تعریف خاطره‌های بی‌مزه طولانی، ید طولایی داشت! البته ریسک کار بالا بود و باید حساب شده عمل می‌کردم که این دو را دقیقاً به جان هم بیندازم تا خودم در امان بمانم که اگر قرار می‌شد من مخاطب هر دوتای‌شان باشم، ابتلا به سرسام اجتناب‌ناپذیر بود.

ناهار ما توأم شده بود با حسن سلیقه عزیزان دست اندرکار رسانه ملی و پخش برنامه «راز بقا» که در آن، یک پلنگ سعی داشت گوش عتری را که شکار کرده بود، از جا بکند و این شد که همان کوره اشتهای من کم غذا هم از بین برود.

با دیدن این تصاویر، کامبیزخان شروع کرد به تعریف خاطره‌های شکارش که بیشتر مبین ذهن خلاق و قوه کم‌نظیر تخیل‌شان بود تا مهارت و قابلیت در شکار. ناگفته نماند که پس از تمام شدن هر خاطره، ابوی با شوخی و جدی و با یادآوری دوره نوجوانی‌شان مدعی بودند اگر از صبح علی‌الطلوع، کامبیزخان را با یک قبضه اسلحه ۳ در یک مرغداری رها کنند، ایشان موقع غروب خورشید، دست خالی از آنجا بیرون می‌آیند.

به مهران تلفن زدم و داستان گردش بردن کامبیزخان را در میان گذاشتم که مطابق پیش‌بینی، با استقبال گرم آن قهرمان خیابان‌گردی مواجه شد.

خلاصه، مهران آمد و من و کامبیزخان سوار ماشین شدیم. کامبیزخان به اصرار من جلو نشستند و بعد از معرفی مهران به ایشان، این دو بزرگوار را به دست هم سپردم و خود را به خداوند متعال، که مبادا خدای نکرده حتی ترکشی از آن انبار مهمات خاطرات‌شان به گوش کم‌تحمل بنده اصابت کند.

در همان ثانیه‌های اولیه آشنایی، مشغول شدند به تبادل نظر و تصمیم‌گیری در مورد مقصد! کامبیزخان از آب زرشک‌های پیچ شمیران و بلال‌فروشی‌های سرپل تجریش سراغ می‌گرفت و مهران سعی داشت چهره جدید را برای ایشان ترسیم کند که تا حدودی موفق شد؛ چرا که در عین ناباوری مورد استقبال کامبیزخان قرار گرفت.

از فحوای کلام دریافتم که براساس جهان‌بینی دوست فرزانه‌ام «مقصد، همان مسیر است»؛ البته مسیرهای خاصی که بنا به دلایلی نامشخص از سوی جمع کثیری از جوانان شهر برگزیده شده‌اند.

به یکی از این خیابان‌ها که رسیدیم، علت اتفاق نظر حضار در انتخاب آن مسیرها را دریافتم؛ چرا که اصلاً دوستان، همگی در تمام موارد یک شکل بودند و یک جور فکر می‌کردند. به عنوان مثال، رشته نه چندان جذاب بدنسازی، ورزش مورد علاقه آنها بود، همگی در دل شب تار هم یک عینک دودی به همراه داشتند که البته ناگفته نماند لابد برای خوش قیافه‌تر به نظر رسیدن، به اتفاق، آن را بالای سر خود نصب کرده بودند.

تمام عزیزان به یک جور موزیک با صدای بلند گوش می‌دادند که در آنها خواننده به جای آواز خواندن، تندتند حرف می‌زد. ضمناً همه، خود را چنان در معرض عنایات خاص آفتاب عالم‌تاب قرار داده بودند که آدم

را به این خیال می‌انداخت که به کنگو سفر کرده است؛ بس که همه سیاه‌پوست بودند.

و اما مهم‌ترین شباهت اساتید با یکدیگر این بود که دسته جمعی و با تمام وجود، سعی داشتند همه بنزین‌های سهمیه‌ای و آزاد مملکت را بسوزانند تا بالاخره همسر آینده خود را پیدا کنند.

با توجه به نرخ تعرفه فرآورده‌های نفتی، آن هم برای خودروهای این عزیزان که اغلب غیرملی بودند و از نعمت «سهمیه‌ها» بی‌بهره، این شیوه انتخاب همسر اصلاً مقرون به صرفه نمی‌نمود و بدین ترتیب، همان بهتر که پدر و مادر آدم برایش آستین بالا بزنند. مطمئن بودم که کامبیزخان حتی در فرنگ هم با چنین صحنه‌هایی مواجه نشده بود که این چنین متعجب به اطرافش نگاه می‌کرد و البته، بعد از چند دقیقه، خود را با محیط وفق داد.

هر کدام از این جوانان برومند، به محض عبور از کنار ماشین ما و افتادن چشم‌شان به شمایل کامبیزخان، با قهقهه و جمله‌هایی از قبیل «شما چرا با این حال تون»، «بابا ای‌والله» و «آقا ناپرهیزی نکن»، ضمن انتقاد از حضور کامبیزخان در خیابان مذکور سعی داشتند، شب شادی را برای خود بسازند. البته کامبیزخان هم به دلیل سال‌ها زندگی بیرون از ایران و ناآشنایی با ادبیات جدید، متوجه منظور دوستان نمی‌شد و در عوض برای آنها دست تکان می‌داد و می‌خندید.

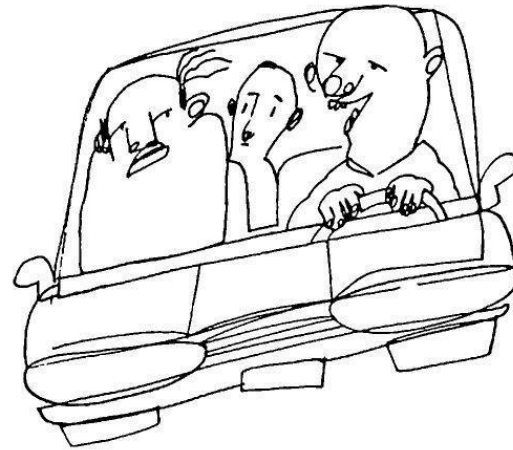
ناگفته نماند چون کامبیزخان جهت استنشاق هوای کم‌نظیر تهران، شیشه پنجره را پایین کشیده بود، همواره با دستانش مراقب آن مدار الکتریکی حساب شده کله‌اش بود که در غفلت‌های گاه و بیگاه ایشان، با

باد پنجره به پرواز در می‌آمد و تصاویر بدیعی خلق می‌کرد.

خلاصه که این مسیر چند صد متری ده‌ها بار طی شد. دوباره دور زدیم و به همین تعداد، همان آدم‌ها را زیارت کردیم تا به پیشنهاد مهران قرار شد به کافی‌شاپ برویم که بعد معلوم شد تمام آدم‌هایی که شغل شریف‌شان عبور و مرور در آن خیابان است، آخرش به آنجا می‌روند.

سه ربعی طول کشید تا یک میز با سه تا صندلی پیدا کنیم و بنشینیم، در حالی که دوازده متر آن طرف‌تر، کافی‌شاپ دیگری بود که صاحبش با دقت و وسواس خاصی مشغول پراندن مگس‌هایی بود که سعی می‌کردند ایشان را از تنهایی در آورند. منوی غذا و نوشیدنی را جلوی ما گذاشتند و هر کدام مشغول انتخاب شدیم. خواندن اسامی نوشیدنی‌ها کار ساده‌ای نبود، از این‌رو برای جلوگیری از ریخته شدن اندک آبروی با ارزشم گفتیم: «چایی...» کامبیزخان چیزی سفارش داد که من نفهمیدم، ولی آقای گارسون نوشت، و نوبت رسید به مهران که هرگاه در آستانه آبروریزی قرار می‌گرفت خود را از تک‌وتا نمی‌انداخت و با سر، به استقبال آن می‌رفت. از این‌رو چیزی سفارش داد که آقای گارسون با لبخند، اسم درست آن را به او یاد داد و توی دفترش نوشت و من مطمئن بودم که آقا اصلاً نمی‌داند آنچه گفته چه شکلی است، چه رنگی است و چه مزه‌ای دارد! جالب‌ترین نکته آن نشست این بود که کامبیزخان از ترس مهران لام تا کام حرف نمی‌زد؛ چرا که دریافته بود حریف، قدر است و چند چشمه از سخنرانی‌های تمام نشدنی، سرگیجه‌آور و البته خالی از مفهوم استاد را

شنیده بود! چنانکه وقتی به خانه برگشتیم، کامبیزخان مُسکَنی خوردند و خوابیدند و البته تا آخرین روز اقامت‌شان در ایران، مرتب از من می‌خواستند که جواب زنگ‌های مکرر مهران را ندهم! هر چند که مهران یک بار دیگر برای من آبرویی باقی نگذاشت، اما حُسن کار این بود که در آن روزهای باقیمانده، از میزان قدرت تکلم کامبیزخان حدود ۶۰ درصد کاسته شده بود.



قسمت چهاردهم

آماده سازی برادر عروس

اوایل آبان ماه بود. آن روز عصر، کلاس‌هایم تمام شد و به خانه برگشتم، وارد که شدم دیدم پدر، مادر و مریم دور میز آشپزخانه نشسته‌اند و دسته جمعی گریه می‌کنند. جلو رفتم و سلام کردم و با نگرانی پرسیدم: «چی شده؟» پدر سری تکان داد و دوباره زد زیر گریه! مریم هم که اصلاً سرش را بلند نمی‌کرد. راستش بعد از عمه خانم، دیگر آدم دَم موت توی فامیل نداشتیم، از این رو نگران‌تر از دفعه قبل که نکند حضرت عزرائیل دست به کار جوان‌ترها شده باشند پرسیدم: «چی شده؟» مادر جواب داد: «پنجشنبه عروسی مریمه!»

ضمن عرض احترام و ارادت به مفهوم «اشک شوق» باید عرض کنم که اصلاً همه اعضای خانواده ما متخصص ابراز احساسات و واکنش‌های معکوس در تمام لحظات حساس هستند. مثل آن دفعه که پدر و آقا مسعود آن‌قدر در مجلس ختم عمه خانم خندیدند، که همه چپ‌چپ نگاه‌شان می‌کردند یا تمام دفعاتی که مریم پشت

فرمان هول می‌شد، چشمانش را می‌بست، دهانش را باز می‌کرد و پدال گاز را فشار می‌داد! علوم فیزیک و ریاضی می‌گویند اگر یک پاره آجر را به صورت عمودی و نامتعادل روی لبه صندلی ماشین بگذارند، بعد از خروج اتومبیل از در حیات و موقع عبور از سرازیری پل جوب کوچه، سقوط می‌کند و به احتمال $\frac{1}{3}$ روی پدال‌های گاز، ترمز یا کلاچ می‌افتد! این بدان معنی است که آن پاره آجر بی‌شعور و فاقد گواهی‌نامه رانندگی و قدرت تصمیم‌گیری، از هر سه بار خروجش از منزل یک بار ترمز می‌گیرد و با دیوار روبه‌رو تصادف نمی‌کند؛ در حالی که همشیره هرگز به این رکورد نزدیک نشده است و آن‌قدر وقت و بی‌وقت توی دیوار همسایه روبه‌روی کوبید که آن بندگان بخت برگشته خدا، جان خود را روی کول‌شان گذاشتند و از این محله اسباب‌کشی کردند و رفتند.

بنده چند بار به ابوی پیشنهاد کردم برای نجات جان تنها دخترش ملک روبه‌رو را بخرد و بکوبد، چون «همشیره» راننده بشو نیست»، اما لابد به دلایل اقتصادی میسر نشد!

البته بر من مُسَجَّل بود که اگر این طرح را در کوچه به رفرا ندوم بگذاریم با اکثریت قاطع آرا رد خواهد شد؛ چرا که آن تصادف‌های هرروزه، بسیار موجب انبساط خاطر اهالی محل بود.

قصه! بعد از معلوم شدن این نکته که حضرت ملک الموت موقتاً دست از سر فامیل ما برداشته و البته اینکه اصلاً موضوع اشک‌ریزان دوستان، عروسی مریم است، جهت هدایت احساسات

عزیزان به مسیر صحیح و متناسب با مجالس شادی، اقدام کردم به دست زدن و حرکاتی که به دلیل نداشتن تجربه کافی، چندان موزون به نظر نمی‌رسیدند! و به این ترتیب نه تنها مورد استقبال قرار نگرفت که با نکوهش و برخورد شدید عزیزان مواجه شد که: «نکنه پنچشنبه از این کارها بکنی، ما آبرو داریم...»

اما، این پایان کار نبود و پدر تصمیم گرفت به دلیل نگرانی‌های فراوانی که از جانب حقیر بابت در معرض خطر قرار دادن آبروی خانوادگی داشت، سر و سامانی به اوضاع کلی بنده بدهد.

نخست آنکه ابوی با این استدلال که «اگه هر چند سال یه شونه به اون سرت بزنی هیچ اشکالی نداره» مرا بردند خدمت آقا بهرام آرایشگر که از کودکی افتخار آشنایی با ایشان نصیب بود. بهرام‌خان کشف کرده بود یک مدل مو وجود دارد که به همه آدم‌های دنیا می‌آید و آن اتفاقاً همان «تنها» مدلی است که آقا بهرام بلد است.

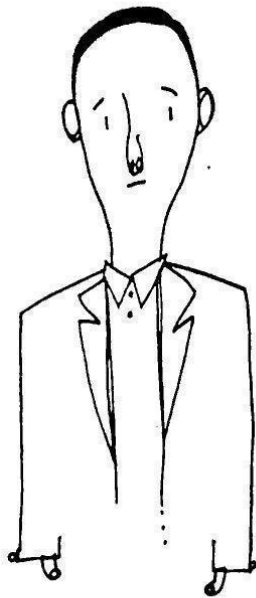
اما مهم‌ترین ویژگی کار ایشان این بود که آدم همیشه موقع بیرون آمدن از در دکان‌شان، آماده اعزام به خدمت مقدس سربازی به نظر می‌رسید، ولی خودش اعتقاد داشت موی کوتاه بهتر است، چون کمتر می‌ریزد. البته اگر دو تا تار مو به عنوان مدرک توی سر

آن بزرگوار پیدا می‌شد این حرف، باورکردنی‌تر بود. خلاصه با هزار مکافات، آقا بهرام را قانع کردم که چون عروسی مریم در پادگان برگزار نمی‌شود، لزومی ندارد که سر بنده را تیغ‌تراش کنند.

تحسین برانگیز بود، اما نه چندان کارساز، و در پایان، هر دو برای من آرزوی دامادی کردند.

به خانه که برگشتیم به اصرار مادر و مریم، دوباره لباس را پوشیدم و به خواست آنان چند قدمی راه رفتم و یکی دوبار دور

خودم چرخیدم. مریم که احتمالاً تنها دختری است در دنیا که گاهی از قیافه من تعریف می‌کند، در اظهار نظری عجیب گفت: «برادرم اون قدر خوش قیافه است که اگه پالون هم بپوشه بهش میاد!» و مادر بعد از چند بار کوبیدن انگشتان‌شان به در چوبی دستشویی فرمودند: «چی می‌شه همیشه همین جوری لباس بپوشی؟» و بعد ادامه دادند: «مبارکه! اندازه‌تم هست، چون شست درست کنار لبه پایین کت وایمیسته.»



بعد از - به قول پدر- پیدا کردن ریخت آدمیزاد، رفتیم برای خرید لباس که در واقع، مرحله دوم آماده‌سازی من به عنوان برادر عروس بود.

ابوی که همواره معتقد بود سلیقه من در انتخاب البسه مایه سرشکستگی خانواده است، مرا به مغازه آقای برد که کت و شلوارهایش را با اسم کوچک صدا می‌زد: سرجیو، جورجیو، ماسیمو، روبرتو و غیره؛ جوری که آدم فکر می‌کرد به جای بوتیک، سر تمرین آت میلان رفته.

پدر عقیده داشت که آدم وقتی کت می‌پوشد باید شستش درست کنار لبه پایین آن قرار گیرد و آن آقا می‌گفت لباس‌هایش از مارک‌های معتبر اروپایی است و مولای درزشان نمی‌رود؛ تنها نتیجه‌ای که می‌شد از این بحث گرفت این بود که دستان من کوتاه و بلند می‌شود. هرگز فکر نمی‌کردم روزی برسد که انگشت شستم مهم‌ترین عضو بدنم شود! ناگفته نماند که برای تمام شدن این بحث، گاهی خود را کج و کوله می‌کردم تا این شست و امانده روی لبه پایینی منطبق شود که آفاقه نمی‌کرد. خیس عرق شده بودم که سرانجام وقتی بیستمین کت و شلوار را پوشیدم، پروژۀ انطباق به ثمر رسید و بالاخره پدر و آقای مغازه دار با دو چراغ سفید، تأیید کردند؛ چراغ بنده هم که به اتهام سوء سابقه در خرید لباس جنبه تشریفاتی داشت! تلاش‌های پدر برای دور نگه داشتن کلاه‌اش از دستان آقای فروشنده که سعی داشت کلاه گشادی روی آن بگذارد،

نوشته‌های طلایی که به دلیل نادیده گرفته شدن «کتراست» اساساً قابل خواندن نیست، ولی اگر کسی حوصله کند و متن این دعوتنامه‌ها را مطالعه کند با بی‌ربط‌ترین و کم معنی‌ترین جملات، استعاره‌ها و تشبیهات جهان ادبیات مواجه خواهد شد! چیزهایی توی این مایه‌ها که: «دو کبوتر سبکبال، آشیانه عشق می‌سازند و حضور صمیمی شما عزیزان بالای آن درخت خوشبختی، مایه سرافرازی ماست.» یا «امشب در المپیک زندگی دو قهرمان داریم، باشد که میان تشویق‌های بی‌امان شما مدال طلای سعادت را به گردن بیاویزند.»

جالب اینکه بدون هیچ شرمساری و خجالت، این مهملات را بین فامیل خود تقسیم می‌کنند.

در مرحله بعدی، عروس و داماد سوار بر خودروی مزین به انواع نباتات، شادی خود را به گوش مردم شهر می‌رسانند؛ البته با شیوه‌ای آشنا که در آن راننده به وسیله بوق و به شکلی موزون، مصدر دیدن را در زمان گذشته به شکل زیر صرف می‌کند:

«دیدید دید، دیدید دید، دیدی دیدی دید دید»

تا اینجا مراسم عروسی مریم و فرهاد، تقریباً مثل جشن‌های بقیه مردم بود؛ با این تفاوت کوچک که برای اولین و آخرین بار در تاریخ عروسی‌های جهان، ماشین عروس به دلیل رعایت نکردن قوانین راهنمایی و رانندگی به دست یک پلیس وظیفه شناس جریمه و به پارکینگ منتقل شد و آن دو نوگل تازه شکفته با تاکسی خود را به تالار رساندند.

مراسم عقد، یک میهمان ویژه داشت: آذر خانم، همسر آقا مسعود،

قسمت پانزدهم

عروسی مریم و فرهاد

گاهی آدم‌ها تصمیم می‌گیرند دار فانی مجرد را وداع گویند و به جهان این روزها نه چندان باقی تأهل بشتابند!

فارغ از مسائل و دشواری‌های ازدواج و مشکل مسکن و بیکاری و بالا بودن سطح توقع خانواده‌ها، آنچه ذهن را بر می‌آشوبد آیین و رسوم دست و پاگیر ازدواج است که بی شک فقط در کشور ما این چنین اپیژودیک به نمایش در می‌آید: خواستگاری، بله‌برون، شربت خورون، شیرینی خورون، جهاز برون، خلعت برون، حنا بندون، عقدکون، عروسی، پاتختی و غیره. ناگفته نماند لابه‌لای اینها، مراسم حساس تعیین شیربها و مهریه هم برگزار می‌شود که خود حکایتی مفصل دارد.

المبتحه چون خواهرم مریم با پسردایی فرهاد ازدواج می‌کرد، برگزاری مراحل مقدماتی این تورنومنت مارا تن گونه بی‌مورد می‌نمود، از این رو، ما خیلی زود به نیمه نهایی و فینال رسیدیم.

در این دوره‌ها عموماً یک کارت سفید رنگ چاپ می‌شود، با

کیک را نخورد؛ چرا که نامبرده بر خلاف هیکل غلطاندازش آن قدر پرخور است که زبانم لال، به نظر نمی‌رسد شمع چهل سالگی اش را فوت کند.

گفتنی است که داماد استثنائاً توانست بر دیو اشتهای باورنکردنی خود فائق آید و آبروداری کند.

اوضاع وقتی از کنترل خارج شد که عده‌ای از من خواستند چاقویی را که به آن، روبان وصل کرده بودند، با همراهی موزیک به عروس و داماد بسپارم که از این فرمان سر باز زدم و در نهایت، دوست کم آبرویم مهران قبول زحمت کردند؛ نه فقط برای نجات بنده از آن کم‌دی - تراژدی در حال وقوع، که برای اثبات اینکه فرزندخوانده آن خدایامرز معروف است که مطمئناً بعد از آن حرکات، جسدش توی قبر می‌لرزد و البته تن همه ما نیز؛ چرا که خطر آسیب رساندن با آن کارد به خودش و اطرافیان به شدت احساس می‌شد! ضمن اینکه استاد که گویا بسیار با این امور آشنا بودند و کار گشته، موفق شدند مبلغ گزافی بابت فروش آن چاقو به داماد به دست آورند که البته به نظر من، بسیار بیشتر از قیمت واقعی آن یا هر سلاح سرد دیگری بود! نکته عجیب در تمام طول آن عملیات پردرآمد، این بود که استاد، همان آهنگ‌های کم محتوای بی سر و ته را هم غلط غلط لب می‌زد و این بیش از پیش، قرنطینه اسرارآمیز و رسوخ‌ناپذیر مغزش را به رخ می‌کشید!

چون زبانم از توصیف شکل صرف شام قاصر است، ارجاع‌تان می‌دهم به اخبار سیاسی این روزها و تظاهرات مردم خاورمیانه که بدون هیچ توضیحی، شبیه‌ترین اتفاق ممکن به این قسمت از مراسم عروسی بود.

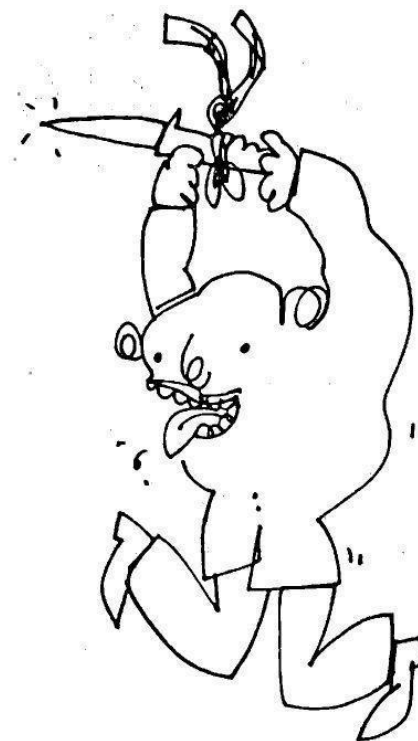
پسرعموی پدر؛ که دشمن قسم خورده مادر محسوب می‌شد. اگر چه این دو نفر سایه یکدیگر را هم هدف گلوله قرار می‌دادند، اما انتظار نمی‌رفت که شب عروسی مریم، جنگی درگیرد.

ولی بعد از برملا شدن میزان مهریه مریم، آذر خانم که معمولاً قوانین جنگی را نادیده می‌گرفت با جمله: «خلایق هر چه لایق!» نخستین حمله را طراحی کرد و آتش جنگ را برافروخت. مادر که همیشه جواب‌هایش حاضر و آماده بود، نگذاشت کلام آذر خانم منعقد شود و جواب داد: «پس واسه همین که اون دوتا دونه خواستگار لیلا هم معتاد از آب در اومدن؟! یادم می‌آید که همان موقع هم مادر با طعنه به آذر خانم تأکید می‌کرد که حتماً در سیاهه جهیزیه لیلا، «منقل» را هم لحاظ کن! برای جلوگیری از ادامه آن جنگ‌های همیشگی و بی پایان، پدر و آقا مسعود یکی در میان، اصرار داشتند که هر سی ثانیه همه برای خوشبختی آن دو گل سر سبد دست بزنند که هر چه اندیشیدم، درنیافتم کوبیده شدن دست‌های ما به یکدیگر چه تأثیری روی طالع و سرنوشت مریم و فرهاد خواهد گذاشت که منجر به سعادت شود! هر چند عده‌ای گول حرف‌های‌شان را خورده بودند و یک آدم خوش‌قلب هم بود که برای خوشبخت‌تر شدن عروس و داماد، آن قدر محکم دست می‌زد که کف دستش کبود شده بود.

مراسم داشت به خوبی و خوشی پیش می‌رفت تا کیک را آوردند. معمولاً کیک‌های عروسی خیلی خوشمزه نیستند، فقط خوشگل‌اند! اما برای محکم کاری قبلاً همه به پسر دایی فرهاد سفارش کردند به همان تکه کوچکی از کیک که مریم به خوردش خواهد داد قناعت کند و همه

به خانه که برگشتیم، جای خالی مریم و نبوغ افسانه‌ای‌اش آرام می‌داد که معمولاً در چنین ساعاتی در حال رقم زدن یک کمدی خاطره‌انگیز بودند.

کم‌کم داشتم معنی اشک‌های آن روزشان را می‌فهمیدم.



قسمت شانزدهم

آتاری

زندگی بشر به سرعت رو به تغییر است و ترقی، از مدرنیته شدن کشاورزی و دامپروری گرفته تا پیشرفت‌های باور نکردنی در عرصه اطلاعات و تحولات ثانیه‌ای و رویاگونه دنیای دیجیتال. هر چند «بعضی» از این پیشرفت‌ها جنبه رفع نیاز دارد ولی انگار بخش عمده‌ای از آن فقط محض سرگرمی است و از قضا چنان زرق و برق و رنگ و لعابی دارد که علاقه‌مندی به آن، سن و سال و کوچک و بزرگ نمی‌شناسد.

بی‌شک یکی از راه‌هایی که والدین عزیز برای نزدیک شدن به دنیای فرزندان خود دارند، همراه شدن با بازی‌ها و تفریحات‌شان است که البته گاهی این، بهانه‌ای می‌شود برای سرگرم کردن کودک درون خود پدر و مادرها.

با توجه به اینکه بنده در روز دوم فروردین ماه پا به این کره خاکی گذاشته‌ام، معمولاً جشن‌های تولد حقیر در هیاهو و هیجان‌های روزهای اول سال گم می‌شود و در حقم اجحاف؛ به این مفهوم که نه تنها عده زیادی از اقوام و بستگان فراموشش می‌کنند، بلکه آنهایی که مانند پدر و

مادرم به یادش دارند هم، در اقدامی حساب شده کادوی تولد بنده و عیدی نوروزی‌ام را با یکدیگر ادغام می‌کنند و بدین ترتیب، بخش عمده‌ای از هدایای بنده سوخت می‌شود.

خاطر من هست که در ششمین بهار زندگی‌ام، ماحصل یکی از همین طرح‌های غم‌انگیز یکسره کردن کادوهای حقیر، یک وسیله - در آن زمان - نوظهور شد به نام «آتاری»، که البته فقط به نام بنده بود و به کام دیگران؛ چرا که عزیزان به هر بهانه‌ای، از خراب شدنش گرفته تا ضعیف شدن چشم من، اصلاً امکان استفاده از آن را از بنده سلب کرده بودند. یادم هست که شب‌ها تا دیروقت، همه در خانه ما دور هم جمع می‌شدند و بازی می‌کردند، بی‌آنکه کسی حتی یک تعارف ناقابل به بنده بزند.

باور بفرمایید این عبارات را از سر لوس بازی‌های متعلق و منسوب به کودکی، عرض نمی‌کنم؛ که مستندات فراوانی جهت اثبات آن حقایق موجود است. به عنوان نمونه، یک روز ساعت شش و نیم صبح، با بدبختی از خواب بیدار شدم و کورمال کورمال و پاورچین پاورچین رفتم تا شاید دستم به آن آرزوی به دل مانده برسد، که دیدم ابوی و آقا مسعود پسرعموی محترمش با زیرپوش و پیژامه، جلوی تلویزیون نشسته‌اند و برای هم گری می‌خوانند و بازی می‌کنند، و بالطبع در آن وقت روز هم نشد که بنده آن میوه ظاهراً ممنوعه را نوبر کنم.

ناگفته نماند آن طفلکی‌ها هم حق داشتند؛ چرا که عمه خانم هرگز اجازه نمی‌داد آن طور که باید و شاید، بازی به آنها برسد. ایشان که الحق والانصاف در بازی ذردانه و محترم «ریو رایند» صاحب سبک و تبحر

فراوان بودند، وقتی دست به آن «جوی استیک» نازنین می‌بردند تا انهدام کامل کشتی‌ها، پل‌ها و هلی‌کوپترهای دشمن از پا نمی‌نشستند و ول‌کن معامله نبودند! از این رو عزیزان ناچار، فقط به تماشای هنرنمایی، دست فرمان و لایی‌کشی‌های آن خلبان بی‌رقیب و چیره دست می‌نشستند، پس تنها مجال باقیمانده برای‌شان صبح زود و قبل از رفتن به اداره بود تا نیم ساعتی هم که شده، پای آتاری بنشینند. بعد از رفتن آقایان هم، نوبت به مادر و آذر خانم می‌رسید که تنها به انگیزه رو کم کنی در عرصه «ریو رایند» حاضر به تحمل یکدیگر بودند. اساتید برای هم رجز می‌خواندند و حریف می‌طلبیدند و زورآزمایی می‌کردند. گاهی هم جهت خالی نبودن عریضه به هنگام بازی رقیب، یک «هم» زورکی‌ای به خورشت ناهار می‌زدند که در آن مدت، بلااستثنا یا ته می‌گرفت یا شور می‌شد یا بی‌نمک، و بدین ترتیب دوهفته تمام، خوراک ما به تنها غذای منوی آن سرآشپزان بازیگوش، ساندویچ کالباس بند شده بود. اما عجیب این بود که حتی آقایان هم به رغم ارادت توجیه نشدنی‌شان به غذای گرم، معترض به این وضع نبودند و ساندویچ را قورت داده و نداده، دوباره پای آتاری می‌نشستند تا عمه خانم سر برسد.

اوضاع همه جوره بر وفق مراد من بود؛ اگر نیمه شب هم از کوچه به خانه می‌آمدم، کسی سرم غُر نمی‌زد، مسواک نزده می‌خوابیدم، با آرامش خاطر و فراغ بال، همه رقم هله هوله - به عقیده آن بی‌سلیقه‌ها - غیربهداشتی را می‌خوردم، هر روز غذا ساندویچ کالباس بود و من از شر قیمة و فسنگان خلاص. بدون واهمه از سرکوفت بزرگ‌ترها به دور از مزاحمت احدی، تا می‌خورد مهران را کتک می‌زدم و حقش را از آن

زبان نفهمی‌های ازلی، کف دستش می‌گذاشتم. تنها غصه‌ام، نیافتن مجال نشستن پشت فرمان آن طیاره بمب افکن عزیز بود و من همواره در امید و انتظار به دست آوردن فرصت حظ بردن از آن. تا اینکه در شبی از همین شب‌ها تمام آرزوهایم نقش بر آب شد.

در دوره‌ای که هنوز «شرک» و «اسپایدرمن» اختراع نشده بودند و هیجان‌انگیزترین پدیده قابل مشاهده در تلویزیون برای کودکان هم نسل من، کشیدن چند کیلو سیب زمینی روی قبان بود توسط مرحوم «آق بابا» برای هادی - که قاعدتاً حالا دیگر برای خودش مردی شده است، آن هم با ریسمان‌هایی کاملاً هویدا به دست و بال‌شان جهت سهولت در امر خیمه شب بازی. قطعاً از لذت بازی با آتاری نمی‌شد گذشت، اما چه می‌شد کرد که بزرگ‌ترها رضایت نمی‌دادند بنده حتی لحظه‌ای به آن نزدیک شوم و من ثانیه به ثانیه در حسرت کشف شیرینی آن می‌سوختم. در یکی از همان شب‌های دور هم نشینی و «ریو راید زنده داری»، مادر که به لطف پشتکار و ممارست فوق‌العاده و البته استعداد قابل تحسینش، دیگر به جدی‌ترین رقیب عمه خانم تبدیل شده بود، همین طور با طیاره‌اش تیر در می‌کرد و به جلو می‌تاخت. همه با اضطراب و دلهره، تخمه می‌شکستند و چشم از صفحه تلویزیون بر نمی‌داشتند؛ چرا که او از همیشه به جابه‌جا کردن رکورد عمه خانم نزدیک‌تر بود و البته ایشان از این بابت عصبی به نظر می‌رسیدند. پس در نتیجه، در اقدامی نسبتاً ناجوانمردانه و البته حساب شده، جلوی تلویزیون به پدر تخمه تعارف کردند!

بدین ترتیب، با کور شدن دید مادر، کنترل هواپیما از دستش خارج

شد و مورد اصابت یکی از بالگردهای انتحاری دشمن قرار گرفت و سقوط کرد. مادر که به احترام سن و سال عمه خانم نمی‌توانست به او و حرکت غیر ورزشی‌اش معترض شود، یقه آذر خانم را گرفت و عطسه چند ثانیه پیش او را دلیل از دست رفتن تمرکز حواسش می‌دانست. آذر خانم هم که هزار ماشاءالله به طور کلی از همه طلبکار است، چه رسد به اینکه واقعاً محق بوده باشد و مظلوم واقع شود، به هیچ وجه متوجه ایما و اشاره پدر و چشم و ابرو آمدن و لب و لوجه گاز گرفتن‌های آقا مسعود نمی‌شد، تا جایی که رو به مادر گفت: «بازی بلد نیستی گردن من ننداز». جنگ، مغلوبه شد و عزیزان تا آنجا پیش رفتند که مادر از فرط عصبانیت و به نشانه اعتراض، دسته آتاری را به زمین کوبید که بند از بندش جدا شد و سرانجام مجالی پدید آمد که من بالاخره به آن دست بزنم؛ هر چند که دیگر اوراق شده بود. به یاد دارم که در عزای آن «جوی استیک» منشرح و سوگ ناکام ماندن از بازی با آن، تا پاسی از شب گریستم.

کار دعوا هم به جایی کشید که آذر خانم و به اجبار او آقا مسعود، خانه ما را ترک کردند و عمه خانم را هم که مسبب اصلی بروز این آشوب بود به منزلش رساندند. ابوی که بابت قبول تعارف تخمه عمه‌اش یک ساعتی مورد توبیخ و بازخواست مادر قرار گرفته بود، آتاری را مقصر و «ام‌الفساد» اعلام کرد و درون کارتتش پیچید و بالای کابینت گذاشت و با قاطعیت بیان داشت که: «دیگر کسی در این خانه حق

استفاده از این جعبه شیطانی را ندارد». چند هفته‌ای به این منوال گذشت و من با حسرت به گوشه پیدای

کارتن آتاری از بالای کمد آشپزخانه نگاه می‌کردم و دلخوری و غصه‌ام را در دل می‌ریختم تا اینکه رفتار مشکوک چند روزه ابوی، نقطه عطفی شد روی این نمودار اکیداً نزولی حال ناخوش بنده از فراق آن یار نازنین. پدر در یک برنامه زمان‌بندی شده دقیق، کمی دیرتر از حد معمول و به وقت قیلوله مادر از اداره به خانه می‌آمد، مرا هم به زور می‌خواباند و خود نیم ساعتی مفقود می‌شد. روزی از همین روزها که از سوراخ کلید، زاغ سیاه پدر را چوب زد، در عین ناباوری دیدم که جعبه آتاری را برداشت، جوی استیک نوی مقبولی را که خیلی هم از آن قبلی شبیه‌تر به رل هواپیما بود به آن پیوند زد و شروع کرد به بازی. باورم نمی‌شد! اما بر خلاف آنچه اقتضای آن سن و سال است هياهو نکردم و منتظر ماندم تا به وقتش من هم به کام دل برسم.

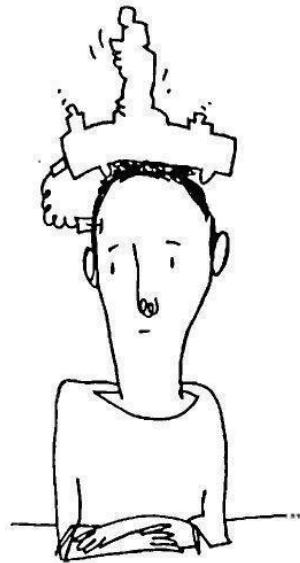
روزی که مادر به قصد خرید و پدر برای کار از خانه بیرون رفته بودند، فرصت مهیا شد که چهارپایه‌ای جلوی کابینت بگذارم و به آتاری دست یابم؛ اما چه سود که لحظه‌ای پس از رسیدن دستم به کارتنش، چهارپایه تکانی خورد و من و آتاری و نیز شکلات خوری‌ای که بسیار محبوب مادر بود و روی جعبه به دلیلی نامعلوم قرار داشت، سقوط کردیم و ظرف خرد و خاکشیر شد.

مبهوت و حیران واقعه مانده بودم. پس از مدتی مادر رسید و تلاش‌های نصفه و نیمه من برای رفع و رجوع ماجرا نتوانست مانع رو شدن خرابکاری‌ام شود.

والده مدتی نسبتاً طولانی ضمن یادآوری ارزش معنوی شکلات‌خوری یادگار خانوادگی، هر چه از دهان مبارک‌شان درآمد بار بنده کردند، اما

با کشف آن جنایت مخفیانه پدر، دست از سر حقیر برداشتند و برافروخته به انتظار پدر نشستند. وقتی ابوی طبق همان برنامه آن چند روزش از سر کار برگشت با فریاد و فغان مادر، فهمید که دستش رو شده است.

سال‌هاست که از این ماجرا می‌گذرد. مادر که آن حرکت نابه‌جای پدر را به منزله «خیانت» تلقی کرده بود، آتاری را در مکانی نامعلوم مخفی کرد. نمی‌دانم در طول این مدت، چند بار مخفیانه بازی کرده است، اما هفته پیش، بنده اتفاقی در حین جست‌وجوی انباری پیدایش کردم و پس از پانزده شانزده سال، دیروز دلی از عزا درآوردم.



خانم را تا قاشق آخر باید خورد و به زور به به و چه چه کرد.
توضیح آنکه، اگر کسی تا اینجای بحث هنوز مردد مانده که آیا به بنده شبیه است یا نه، باید عرض کنم یکی از نشانه‌های بارز یک ماتم‌زده واقعی از فرارسیدن فصل مدرسه، این است که در روزهای پایانی شهریور، مدام تقویم را به امید یافتن تعطیلی‌های رسمی ورق می‌زند، با یافتن‌شان شاد می‌شود و با مشاهده اصابت حتی یکی از آنها به روز جمعه غمگین.

یادم می‌آید که آخرین جرعه‌های شهد شیرین یک تابستان گوارا را سر می‌کشیدم و ناگزیر در انتظار فرا رسیدن کلاس‌های سال دوم راهنمایی بودم که والدین عزیزم در اقدامی بی سابقه مرا با مریم، خواهر تازه دبیرستانی شده‌ام در خانه تنها گذاشتند و به مسافرتی چند روزه رفتند تا مادر که سه ماه تمام، شیطنتهای ما را با سعه صدر تحمل کرده بود، هوایی بخورد.

شب اول مهر بود و مطابق معمول هر سال، بنده، یک برج سر به فلک کشیده زهرمار و ناگزیر به جمع و جور کردن وسایل مدرسه فردا. آنچه بیشتر از آن روپوش اتو نکرده که بی شک بهانه‌ای مفت و مجانی دست آقای کاظمی، ناظم بد اخلاق مدرسه می‌داد جهت تخلیه سرکوفت‌های سه ماهه‌ای که در اثر ندیدن بنده احتمالاً به حلقوم‌شان ماسیده بود، بی تفاوتی مریم بود که وقتی هر بار با عجز و لابه از او می‌خواستم سر و سامانی به آن بدهد، می‌گفت: «بعداً...»
القصه، چون نه تبحری در اتو کردن داشتم و نه حوصله آزمودن

قسمت هفدهم

اول مهر

بعید است محصلی وجود داشته باشد که معتقد نباشد بهترین و عزیزترین فصل سال، تابستان است، اما چه کنیم که روزها می‌آیند و می‌روند و پاییز و موسم تحصیل هم فرا می‌رسد.

این مسئله برای بنده که ارادت ویژه‌ای به تعطیلات دارم و بی میلی بیمارگونه‌ای به بازگشایی مدارس، نمودی بی‌مثال دارد. بدین ترتیب که وقتی تقویم، فرارسیدن شهریور را هشدار می‌دهد و بعد کجاوه کج و کوله عمرم در سرازیری نیمه دوم آن ترمز می‌بُرد، ماتمی عجیب وجودم را فرا می‌گیرد. ناگفته نماند غم این مصیبت وارده وقتی مضاعف می‌شود که با معرکه‌گیری‌های مرسوم فک و فامیل و حتی رادیو و تلویزیون توام می‌گردد که ضمن رفتاری مملو از حس ترحم به امثال بنده در تلاش‌اند و انمود کنند چه اتفاق فرخنده‌ای در پیش است.

هر چند که تمام همدردانم خوب می‌دانند این آتش کشک خاله

توانایی‌ام را در این عرصه، پیه بد و بی‌راه‌های آقای کاظمی را به تنم مالیدم، ساعت را کوک کردم و خوابیدم. تا صبح کابوس دیدم و با زنگ ساعت به هر مکافاتی بود برخاستم که واقعاً پس از سه ماه خوشگذرانی کار دشواری بود.

شکر خدا غیر از در رفتن زیب شلواری که به لطف خلاقیت و ابتکارم در استفاده از سنجاق قفلی به جای آن، مرتفع شد مشکل دیگری در روند آماده شدنم برای رفتن به مدرسه پدید نیامد. ناگفته نماند که به تلافی همکاری و مساعدت نکردن همشیره در اتو کردن روپوشم، بیدارش نکردم تا بفهمد یک من ماست چقدر کره می‌دهد.

راه افتادم و با چشمانی خواب‌آلود، مسیر نه چندان طولانی خانه تا مدرسه را پیش گرفتم، اما در مواجهه با در بسته مدرسه برق از سرم پرید.

ته دلم گفتم حالا این روپوش اتو نشده به جهنم، جواب تأخیر در اولین روز را چه بدهم؟ با ترس و لرز در زدم! بعد از مدتی کوتاه، بابای مدرسه در را باز کرد و گفت: «بله؟!» حاج و واج به حیاط خالی مدرسه خیره مانده بودم که ادامه داد: «تو سومی هستی، امروز جمعه است، فردا بیا...»

باورم نمی‌شد که آن همه به امید یافتن تعطیلی، تقویم را جوریدم، آن وقت متوجه نشدم که اول مهر، جمعه است. آن موقع بود که دریافتم تعلل خواهر گرامی در اتو کردن روپوش من، از سر

بی‌معرفتی‌های گاه و بیگاهش نبوده و نیز چرا به آن شکل، راحت و آسوده خوابیده بود.

به خانه که برگشتم مریم هنوز خواب بود و من یک روز از تعطیلاتم را با بی‌دقتی محض، هدر داده بودم، اما این بار حواسم جمع است.

پاینده باد اول مهری که جمعه است، مثل فردا.

گاه پررنگ آن را در موفقیت‌های خود، نادیده می‌گیرند. یکی از مبتلایان پزشک جواب کرده این درد بی‌درمان، خواهر عزیز و بزرگوار بنده بود. یادم می‌آید هرگاه در بازی مارپله - که تنها مجال دخالت شعور انسان در آن، درک این مطلب است که آدم از پله بالا می‌رود و با نیش مارهای به کمین نشسته تا دم‌شان سقوط می‌کند - بنده را شکست می‌داد، از توانایی و بی‌رقیبی‌اش در جدال‌های این‌گونه پیچیده و نفس‌گیر می‌گفت، هر وقت هم که در شطرنج مغلوب می‌شد از بدشانسی حرف می‌زد و همواره تلاش‌های حقیر برای فرو کردن این میخ آهنی به سنگ مغزش که آخر، فیلت اضافه وزن داشت، اسبب رم کرده بود یا وزیرت خیانت، بی‌فایده بود و مدام همان حرف‌ها را تکرار می‌کرد.

پس از ازدواج مریم با پسر دایی فرهاد و به سبب تعلیم راهگشای آن عالم عالقدر، بیماری همشیره مکرمه شکل جدیدی به خود گرفت؛ به این ترتیب که آن بانوی گرامی با باور کردن جملات حکیمانه همسرشان که: «آدم هیچی نداشته باشه جز اقبال خوش» در تلاش برای به دست آوردن شانس، اوهام و خرافات را هم در دستور کار قرار داده بود. در یک عصر زمستانی، توی خانه با دقت مشغول هدر دادن عمر و جوانی به اشکال مختلف بودم که تلفن زنگ زد. مریم در حالی که از خنده ریشه می‌رفت گفت: «بدو، فرهاد داره می‌میره...!» شاید شما هم مثل حقیر، این مشکل گریبانگیرتان هست که مثلاً به عزیزانی که حین تعویض لامپ، چهارپایه از زیر پای‌شان در می‌رود - البته ضمن ابراز همدردی و در نهایت عذاب وجدان - نمی‌توانید نخندید.

قسمت هجدهم

شانس

مطمئنم که مقوله شانس در زندگی آدم نقش مهمی بازی می‌کند، اما اینکه آیا به یک نفر در تمام طول عمرش رو می‌کند یا پشت، بر حقیر پوشیده است.

به عنوان نمونه، خود من که در مواردی بخت، یارم است و به فریادم می‌رسد؛ مثل جان سالم به در بردنم در جریان تمام بی‌فکری‌های مهران البته تا این ثانیه؛ و نیز گاهی چنان کمر به نابودی بنده می‌بندد گویی خدای ناکرده چشم طمع به ارث مرحوم ابوی‌شان دارم؛ مانند بی‌معرفتی گاه و بیگاه پرندگان که پیراهن‌های نوی بنده را هدف پدافند سوءهاضمه خود قرار می‌دهند و...

برآیند این اتفاق‌ها سبب شده که روی هم رفته، گمان کنم آدم «متوسط‌الاقبالی» هستم.

بیماری شفا نیافتنی‌ای که به جان افراد بشر افتاده، این است که تمام شکست‌های ریز و درشت خود را گردن شانس می‌اندازند و البته نقش

این گرفتاری نیز در خواهر بی‌کار و کاسبی بنده، نمودی بی‌همتا و بسیار تاسف بار داشت؛ چرا که مثلاً با بارش اولین برف زمستانی، زار و زندگی‌اش را رها می‌کرد و اصلاً مشغله‌اش این می‌شد که دم پنجره بایستد به امید تماشای زمین خوردن خلایق در سرازیری کوچه! و آن‌قدر در این حرفه ممارست داشت و تبحر، که از روی قیافه و طرز راه رفتن و سایر نشانه‌های ظاهری عابرین محترم، پیش بینی می‌کرد که کدام‌شان مستعد خلق صحنه‌های باب طبع ایشان است.

اما اینکه شریک زندگی یک نفر جلوی چشمش پرپر بزند و او قهقهه، دیگر از آن شاهکارهایی بود که فقط مریم می‌توانست بیافریند. خلاصه هر چه پرسیدم «چی شده؟» فقط می‌خندید و می‌گفت: «بهت می‌گم بیا...»

چون در معادله این بی‌ملاحظگی‌های همشیره، شدت قهقهه‌های‌شان با میزان آسیب دیدگی مصدوم، رابطه مستقیم داشت، می‌شد حدس زد حال فرهاد باید وخیم باشد! از این رو، سراسیمه از در خانه خارج شدم و نفهمیدم خود را چطور رساندم! فقط به عقم رسیدم دروازه کنار منزل‌شان تلفن بزنم که: «من تو کوچه‌ام، اگه دواپی لازمه بگیرم.» که فرمودند: «نه، فقط زود بیا.»

با ترس و لرز و نگرانی هر چه تمام‌تر زنگ زدم! مریم آیفون را برداشت و گفت: «بله؟!»
عرض کردم: «وا کن.»
فرمودند: «شما!!!!»

با یادآوری اینکه بنده همان خاک بر سری هستم که چند ثانیه پیش

تلفن زدم، همشیره متقاعد شد که دیگر پرسیدن اسم رمز و سایر سؤال‌های امنیتی لزومی ندارد. از در که وارد شدم، دیدم مریم و فرهاد شکم‌شان را دو دستی گرفته‌اند و توی صورت دلوپس من می‌خندند. مطمئنم که خودشان هم در آن لحظه می‌دانستند که روزی از همین روزها انتقام سختی از آنها خواهم گرفت.

هر چند بی‌راه نمی‌گفتند که: «هرچی می‌گیم بیا اینجا، نمیای، مجبوریم این‌طوری بیاریمت!» ولی این متد غیر انسانی قطعاً راه مناسبی برای دعوت یک مهندس محترم به شمار نمی‌رفت.

دریافتم که خنده‌های همشیره این بار از سر آن عادت ناپسند ترک‌نشده‌ی نبود، بلکه خواهر صاف و ساده ما، این بار هم به دلیل ناتوانی در دروغ‌گویی قهقهه می‌زد! مثل تمام دفعاتی که من، همه خرابکاری‌های مشترک‌مان را جلوی مادر لاپوشانی می‌کردم، ولی مریم در مواجهه با همان اولین سوال، همه چیز را با خنده‌های این چنینی، لو می‌داد.

آبی به سر و صورتم زدم و کمی آرام شدم.

- «حالا مگه امروز چه خبره؟»

مریم و فرهاد جواب دادند: «روز قرعه‌کشی! گفتیم تو هم بیای خوش می‌گذره.»

اخيراً باب شده که بعضی از شرکت‌های تولیدی، محصولات خود را به زور جوایزی چون ماشین و سکه به خورد ملت می‌دهند و جالب اینکه گاهی، مصرف چند ماهه همان فرآورده‌ها را - که فقط به امید و انگیزه بردن اتومبیل‌های گران‌قیمت، قابل استفاده است - جایزه می‌دهند.

گفتنی است که گه‌گذاری لازم است به قیمت همان ماشین‌ها و سکه‌ها، خرج دوا و دکتر شود تا آسیب‌ها و عوارض ناشی از مصرف آن محصولات بهبود یابد.

آنچه در خانه مریم و فرهاد جلب نظر می‌کرد، قوطی‌های مصرف‌نشده و پرشمار رب گوجه‌فرنگی بود که با نظم روی هم قرار داشتند. یک قوطی را هم به طور جداگانه از بقیه کنار گذاشته بودند! در جواب سؤال من که: «این‌ا چی‌ان؟» مریم جواب داد: «کدهاشون رو پیامک کردم امروز بنز رو ببریم.»

- «حالا از کجا مطمئنی تو می‌بری؟»

- «تحقیق کردم!»

- «تحقیق؟!!!»

- «بله.»

و بعد با یک مجله که جلدش مزین به تصویر یک پسر بچه تپل بود، آمد و نشانم داد که در صفحه طالع بینی آن نوشته شده بود: «در این هفته پول هنگفتی نصیب متولدین اسفند ماه خواهد شد.» و با استناد به وقوع زمان قرعه‌کشی در همین هفته، سعی می‌کرد ثابت کند او یا فرهاد برنده قطعی هستند. به دلیل ناآشنایی با علم نجوم و البته قواعد پیشگویی، نمی‌توانستم به این خرافاتی‌های بی‌منطق بفهمانم که مندرجات این نشریه، مهمل و حداکثر برای سرگرمی است...

پس، از راه‌های دیگری وارد شدم مثلاً اینکه شاید منظور طالع بین محترم مجله - که بنا به دلایل کاملاً آشکاری نخواسته بود نامش فاش شود - این بوده که آن پول از طریق دیگر نصیب شما می‌شود، یا اینکه

چرا فکر می‌کنید شما تنها شرکت‌کنندگان اسفند ماهی این قرعه‌کشی هستید؟! ولی به خرج‌شان نمی‌رفت. وقتی از هدایت عزیزان به صراط مستقیم ناامید شدم، با تعجب، راجع به آن قوطی جدا مانده از سایرین پرسیدم که فرهاد جواب داد: «من مطمئنم این می‌بره؛ واسه همین شماره‌اش رو، من پیامک کردم!»

- «چطور؟!»

- «حسم می‌گه...»

بدین ترتیب، دریافتیم که دوستان علاوه بر کور شدن حواس پنجگانه، حس ششم‌شان هم آلوده به خرافات شده است!

یاد برخی مسابقه‌های گلابیاتوری تلویزیون افتادم که در آنها یک زوج جوان، پس از کوبیدن بی مضایقه خود به در و دیوار و عبور ترحم‌برانگیزشان از طوفان شن و باد و بوران مصنوعی به فینال می‌رسند و قرار می‌شود از بین پنجاه صندوقچه، یکی را که جایزه ویژه در آن است انتخاب کنند. طفلکی‌ها این شانس دو درصدی خود را می‌آزمایند و آقای مجری که با قسم و آیه همه را قانع کرده که از محتویات جعبه‌ها بی‌خبر است، به زوج پیشنهاد می‌کند صندوقچه خود را با یکی دیگر، که آن هم با یک حساب سرانگشتی همان دو درصد بخت پیروزی را دارد، عوض کنند و آنها بعد از مدتی تفکر راجع به موضوعی نامعلوم، قبول نمی‌کنند.

مجری، طرحی اغواکننده ارائه می‌دهد و در ازای صد هزار تومان و یک شماره دیگر، می‌خواهد جعبه آنها را بخرد، ولی باز زوج با مشورت در مورد همان مطلب بی‌معنی قبلی، نمی‌پذیرند.

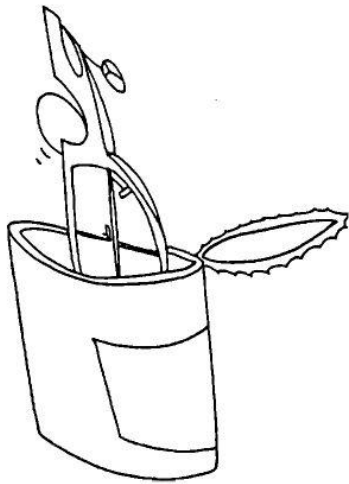
اما موضوع رب گوجه فرهاد از این هم خنده‌دارتر بود! طبق فرمایش حس داماد دانشمند ما، در بین آن پنجاه قوطی - که تکلیف خودشان هم در قرعه کشی بین هزارها شرکت کننده معلوم نبود - آن یک دانه، نافقه جدا بافته محسوب می‌شد.

پس در فرصتی مناسب، اسمم را از گوشی فرهاد پاک کردم و به جای آن، روی شماره تلفنم نوشتم: «نتیجه قرعه کشی رب گوجه‌فرنگی!» هنوز دوستان آماده ورود به سایت مربوط به اعلام نتایج بخت آزمایی نشده بودند که با یک پیامک جنجالی به گوشی فرهاد، درامی شگفت‌انگیز را رقم زدم: «مستری گرامی، شما برنده یک دستگاه خودروی بنز در قرعه کشی این ماه شده‌اید. مبارک شما و خانواده محترم‌تان. منتظر پیام‌های بعدی ما باشید.»

فرهاد با خواندن پیامک مذکور به هوا پرید و فریاد شادی سر داد. مریم سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن پیامک تازه رسیده، به کارناوال شادی یک نفره فرهاد پیوست. جشن پرشکوهی بود. دوتایی آن رب گوجه دردانه را چنان در آغوش می‌کشیدند که گویا فرزندشان است. دلم نمی‌آمد شادی‌شان را زود خراب کنم، حتی وقتی شروع کردند به مسخره کردن بنده، که دیدی خرافات نبود و نصیحت، که «انسان باید از فرصت‌های به دست آمده تا حد ممکن استفاده کند.» تا لحظه‌ای که دیدم دارد این بحث بین‌شان در می‌گیرد که «کدام یک مالک اصلی بنز است؟» فرهاد می‌گفت چون قوطی او برنده شده پس ماشین مال اوست و مریم معتقد بود بردن این خودرو نتیجه درایت و تدبیر مغز متفکر او بوده، لذا آن را متعلق به صاحب این ایده خلاقانه می‌دانست.

کار داشت بیخ پیدا می‌کرد که گفتم: «تو پیامک نوشته مبارک شما و خانواده محترم‌تان، پس بنز مال هردوتونه!» مخاصمه با پادرمیانی من در حال اصلاح شدن بود که ناگهان هر دو، لحظه‌ای ساکت شدند و رو به من کردند که: «تو که پیامک رو نخوندی، از کجا می‌دونی توش چی نوشته؟» نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و فقط دو جمله گفتم: «یک -

یک مساوی، تلافی اون شکلی دعوت کردن‌تون.»
انگار که تشتی آب یخ روی سر هر دو ریخته باشند مبهوت و بی‌حرکت مانده بودند و چون می‌دانستم به زودی به من حمله خواهند کرد، از خانه گریختم! در نیمه‌های راه به مریم زنگ زدم تا از نتیجه واقعی قرعه‌کشی خبری به دست آورم که جواب نداد و فهمیدم چیزی نبرده‌اند.



ایشان، موضوع فیصله پیدا کرد.

به خاطر دارم یک بار هم ابوی که قصد کمک رسانی داشتند به یکی از متکدیان گردن کلفتی که چهارستون بدنش از همه ما سالم‌تر بود، دست به جیب بردند و ناگهان یادشان افتاد لیست سه قلمی مادر را فراموش کرده‌اند. موبایل را از جیب بیرون آوردند تا سیاهه فرموده را مجدداً استعلام کنند که ماجرای کمک به آن مستمند قلچماق بالکل فراموش شد! و به جای پول دادن، در حین مکالمه با موبایل با ایشان دست دادند، روبوسی کردند و تشریف بردند، که البته باز بنده، جور ایشان را کشیدم و پنج هزار ریال دیگر خرج کم حواسی ابوی کردم! مجموع این پنج هزار و پانصد تومان که فدای یک تار موی پدر! آنچه دردناک بود استمرار حواس پرتی‌های ابوی در ایام حساس و مبارک سالگرد ازدواج یا تولد مادر بود که همواره بنده را به تکاپو می‌انداخت ضمن هشدارهای پیاپی از هفته قبل به پدر، چهارچشمی مراقب اوضاع و احوال باشم تا کار خرابی صورت نگیرد.

هنرمایی‌های ایشان چنان خاطره انگیز و فراموش نشدنی است که هر کسی صابون کم حواسی پدر بنده به تنش خورده باشد از وقوع دوباره آنها دلخور نمی‌شود، جز مادرم؛ که هنوز حواس پرت ابوی را به رسمیت نشناخته و درست یا نادرست، فراموشکاری‌های او را ناشی از بی‌توجهی می‌داند که این، گاه سبب تیره شدن روابط والدین عزیز می‌شود و بدیهی است پادرمیانی‌های من و مریم و فرهاد هم برای بهبود اوضاع، کارساز نیست.

چند روز به تولد والده مانده بود و بنده احساس وظیفه می‌کردم به

قسمت نوزدهم

حواس پرتی

حواس پرتی معضلی است که همه ما کم و بیش با آن دست به گریبانیم؛ از جا گذاشتن موبایل و سوییچ و کلید گرفته تا فراموش کردن یک قرار مهم و قال گذاشتن چند ساعته یک آدم محترم زیر تیغ آفتاب مرداد، اما ابوی بنده پدیده بی مثال و قهرمان بلامنازع حواس پرتی است. یادم می‌آید شب پس از عروسی مریم در حالی که بانوان محترم فامیل، مشغول برگزاری مراسم جلیله پاتختی در خانه ما بودند و من و ابوی، آواره کوچه و خیابان، پشت چراغ قرمز، یک گل فروش جوان به سمت ماشین ما آمد تا شاید آن چند شاخه پلاسیده باقیمانده را به ما قالب کند. پدر من هم که هنوز از حال و هوای عروسی بیرون نیامده بود رو به آن آقا فرمودند: «آقا شما خودتون گلین، چرا زحمت کشیدین؟!». طرف که خیال کرده بود ابوی قصد داشته او را مسخره کند، شروع به داد و بی‌داد کرد. کار داشت به جاهای باریک می‌کشید که با پادرمیانی بنده و پرداخت پنجاه هزار ریال وجه رایج مملکت و خریداری تمام گل‌های

رسم هر سال، موضوع را به پدر یادآوری کنم، اما قطعاً نه جلوی مادر. در یک عصر پاییزی، موقع برگشتن از دانشگاه و ورود به خانه، از صدای چکشی که به گوش می‌رسید دریافت‌م جز بنده و ابوی، کسی در خانه نیست؛ زیرا پدر که معتقد بود به تمام امور فنی و مهندسی اشراف دارد اما همواره مادر را منتقد درجه اول توانایی‌هایش می‌دید، تنها در مواردی که ایشان در خانه تشریف نداشتند مجال می‌یافت چیره دستی‌اش را در امور مربوط به مرمت و نوسازی به رخ بکشد.

از این رو، یک جعبه ابزار کهنه داشت که یار وفادارش در همه این ماموریت‌های مخفی بود و بسیار نزد ایشان محبوب؛ چرا که به رغم زنگ‌زدگی و لق و کج و کوله شدن ابزارش، حاضر به دل کندن از آن نبود و هر چه همه می‌گفتند یک جعبه ابزار نو بخرد، جواب می‌داد: «من با اینها راحت‌ترم!»

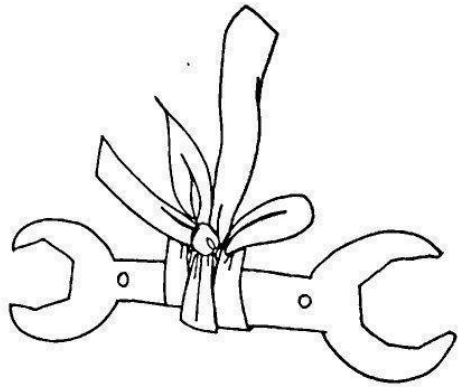
حالا اینکه تعریف ابوی از راحتی چه بود بر من پوشیده مانده؛ چرا که بلااستثنا تمام این فعالیت‌های فنی پدر در جهت تخریب بود تا تعمیر. القصه، با مشاهده نمای چهارزانوی پدر زیر سینک ظرفشویی، دریافت‌م که آن نشی ناقابل دو قطره در سال که ابداً مصرف بهینه آب را مختل نمی‌کرد و به چرخه طبیعی مایه حیات هم لطمه‌ای وارد نمی‌ساخت، ابوی را به صرافت انداخته آن آبریزش قابل چشم پوشی را بند آورد.

و ناگفته پیداست تلاش‌های ابوی، آن دبی ناچیز سوراخ لوله را به یک لیوان در ثانیه افزایش داده بود و از این رو پدر سخت عاصی و گرفتار می‌نمود، اما مطمئن بودم با توجه به وسواس و البته ضوابط

خاصی که ایشان برای انتصاب وردست اعمال می‌کنند، هرگز افتخار همدستی در خلق این فضاحت، نصیب بنده نخواهد شد.

فکر کردم تا مادر نیامده، باید موضوع تولد را با ایشان مطرح کنم. پس با آنکه وخامت اوضاع سینک و استرس پدر از سر رسیدن مادر و سرکوفت‌های گریزناپذیرش بابت به بار نشستن این پروژه عمرانی را درک می‌کردم، تاریخ روز را از ابوی پرسیدم که با نهیبش جا خوردم.

«امروز ششمه، پس فردام تولد مادرت. همین رو می‌خواستی بگی؟ تو چرا فکر می‌کنی من یادم می‌ره؟ اصلاً من کی یادم رفته که این دومیش باشه؟ حالا جای این حرف‌ها اون آپارو بده من، الان برمی‌گرده حوصله متلک شنیدن ندارم.»



گرفتم به عنوان کادوی تولد، یک گوشی با دکمه و صفحه نمایش بزرگ برای مادر ایتیاغ کنم.

با آنکه مدت‌ها بود خودم از کهنگی و مستعمل بودن گوشی‌ام رنج می‌بردم به مغازه موبایل فروشی رفتم و در عین زخمی شدن بیش از نصف پیکره نحیف پول توجیبی ماهیانه‌ام، با سرافرازی هدیه‌ای درخور تهیه کردم و به خانه برگشتم. کادویم را گوشه‌ای پنهان کردم مبادا گرفتار پرس‌وجوهای بی‌وقفه مریم و فرهاد شوم که «چه چیزی را چقدر خریدی؟» و از این حرف‌ها.

واضح بود که جشن میلاد مادر با توجه به دیابت پدر و البته اشتهای خارق‌العاده‌اش در صرف انواع شیرینی‌جات، تنها مراسم بدون کیک تاریخ باشد.

اینکه یک نفر را روز تولدش با جشنی که از آن بی‌خبر است، غافلگیر کنند تبدیل به اتفاقی قابل پیش‌بینی شده که البته طرف را برای ناراحت نشدن متصدیان برگزاری، وادار می‌کند به تظاهر به ذوق زدگی! اما حکایت تولد مادر شکل دیگری داشت و با آنکه بنا بود به رسم نوین «سورپرایز» برگزار شود، چنان با لوس بازی‌های بی‌حساب مریم و فرهاد لو رفت که نیم ساعت پیش از موعد مقرر، مادر خود را برای شرکت در این جشن کوچک آماده کرده، حاضر و مرتب روی مبل نشسته بود.

اساتید، یکی در میان و با ابراز محبت‌های اغراق شده و بی‌سر و ته و بیان عباراتی چون: «اگه گفتی امروز چه روزیه؟» و «تولد کیه

قسمت بیستم

تولد

تلفن همراه پدیده‌ای است که هر کس به فراخور احوالش از آن بهره می‌برد؛ عده‌ای مثل بنده‌اند که اگر موبایل‌شان را بگیرند، مثل مرغ سرکنده به پسمل می‌افتند و بی‌تابی می‌کنند، بعضی هم از آن، فقط دکمه‌های سبز و قرمز را می‌شناسند.

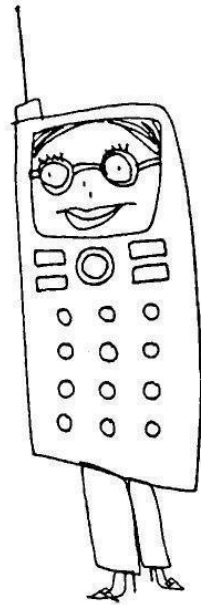
برخی نیز مثل مادر بنده، در پیچ و خم یادگیری کاربردهای دیگر آن گرفتارند! ایشان که مدتی درصدد بودند نحوه ارسال و خواندن پیامک را به معلومات‌شان اضافه کنند همواره یکی از نیازهای اساسی‌شان، گوشی‌ای با دکمه و صفحه نمایش بزرگ بود تا به راحتی، آن عملیات از نگاه‌شان حساس و پرمخاطره را به سرانجام برسانند. با توجه به اینکه گوشی قبلی مادر، صفحه کلید کوچکی داشت اجرای مراسم پیامک بازی ایشان بسیار جذاب و مایه تفریح بود؛ از این رو برای خوشحال کردن او و نیز برای کمتر به نمایش درآمدن «کمدی مکافات پیامک زدنش» پیش چشم اغیار، تصمیم

امشب؟» بالکل، موضوع غافلگیر کردن مادر را منتفی ساختند. پدر هنوز به خانه نیامده بود و ماجرا در حالت خوش بینانه به این مفهوم بود که لابد هدیه‌ای مبسوط برای مادر تدارک دیده؛ اما با ورود دست خالی پدر، انگار تمام خانه روی سرم آوار شد. نگاه‌های چپ‌چپ مادر داشت مقدمه‌ای برای یکی از همان ماجراهای آشنا می‌شد که پدر را به اتاقم بردم و راجع به کادوی تولد مادر پرسیدم. با کف گرگی بجایی که پدر نثار پیشانی خود کرد، دریافتم که طرف، اصل موضوع را هم به خاطر نداشت، چه برسد به هدیه. از این رو در اقدامی فداکارانه، کادویم را به پدر دادم و ایشان هم با ابراز لطف و محبت، بوسه‌ای بر سر بنده زدند و با بسته هدیه به حال برگشتند.

در این فرصت، مریم و فرهاد را کنار کشیدم و گفتم: «من یادم رفت کادو بگیرم.» و با التماس خواستم برای ضایع نشدنم، حقیر را هم در تیتراژ کادوی خود منظور کنند که با بی‌معرفتی تمام نپذیرفتند! موقع بازکردن هدیه‌ها مادر با جمله‌ای که نفهمیدم از سر مهربانی بود یا دلخوری، در جواب جمله ناجوانمردانه فرهاد که: «آقا دست خالی اومدن.» گفت: «سالم و سربه‌راه باشد، کادو نمی‌خوام ازش.»

اما از آنجا که آه «مظلوم» همیشه یقه «بی‌مرام» را می‌گیرد، وقتی پدر کادویش را تحویل داد و مادر کلی از حُسن سلیقه‌اش تعریف کرد و تشکر. چشم مریم و فرهاد از حدقه بیرون زد؛ چرا که آنها هم گوشی خریده بودند.

مادر با باز کردن کادوی آنها گفت: «نبویان که یکی برام خریده، با اجازه تون این رو می‌دم به امیرعلی که خیلی وقت بود می‌خواست گوشیش رو عوض کنه!»



رختشویی گذاشت. یا : «با اینکه این ما چی هم داره و باید فلان کنه، بازم یارو نمی شه!» که این عبارت، ابراز ناراحتی از خنک نکردن کولر گران قیمت و پر امکانات شان در فصل تابستان بود.

با توجه به آن خلق همیشه تنگ، جمشید خان تنها کسی بود که مهران از او حساب می برد! هر چند هر آدم سالمی، اگر پسرش این چنین تجلی هنر و استعداد از آب در می آمد به این حال و روز می افتاد؛ چه رسد به آن بزرگوار که خود زمینه داشت و البته، با واقع بینی و تأسف، معتقد بود اگر دست و پا چلفتی گری، تعزیر داشته باشد مهران حداقل باید به حبس ابد محکوم شود، و عقیده داشت که مادرش او را این چنین لوس و بی خاصیت بار آورده! با قبول شدن مهران در دانشگاه، کمی اوضاع او و روابطش با آقا جمشید بهبود یافت؛ اگر چه به دلیل دسته گل های متعددی که بی وقفه به آب می داد این موقعیت چندان پایدار نبود.

خبر قبولی دور از ذهن و باورنکردنی مهران در رشته مهندسی برق، آن هم در یک دانشگاه سراسری، مصادف شد با اهمال و سهل انگاری یک آقای سرهنگ در صدور گواهینامه برای آن شمایل کندذهنی... همزمانی این دو مصیبت بزرگ که سیستم و نحوه عملکرد سازمان سنجش و راهنمایی و رانندگی را به شدت زیر سؤال می برد، موجب بروز هیجانی غیرقابل مهار در جمشیدخان شد تا خرید یک دستگاه خودرو را به فرزند نسبتاً موفقش وعده دهد.

با توجه به مشروط شدن استاد در ترم های اول و دوم و خطر «هت تریک» قریب الوقوع ایشان در این پدیده شوم که قطعاً منجر به

قسمت بیست و یکم

رخش

لابد شما هم شنیده اید که شاعری شیرین سخن در یکی از اشعار ماندگار و بی ماندش فرموده است: «مرد باید خوش تیپ باشد، پولدار و بد اخلاق...»؛ درست مثل آقا جمشید پدر مهران.

مادر مهران هم شبیه مصراع دوم بیت مذکور بود و البته خودش بین آن همه خصلت نیکوی یاد شده، فقط قافیه ها را به ارث برده بود و نیز کل ماجرای بیت دوم را، که همیشه دلش یک نفر را می خواست که او هرگز مهران را نمی خواست! پدرش یک بازاری موفق، حسابگر و منضبط بود که دایره واژگان بی ماندی داشت و مخصوصاً وقتی عصبانی می شد، جور خاصی حرف می زد که فقط گاهی همسرش می فهمید چه می گوید.

در چند نمونه، شاهد بودم ایشان فرمودند: «صد بار گفتم این یاروها رو با هم چی نکنین، این جووری می شه آخرش!» که معلوم شد منظورشان این بوده که نباید لباس های با رنگ های مختلف را با هم در ماشین

اخراج‌شان می‌شد، مصلحت بود تا دیر نشده طلبش را وصول کند که با اعمال نفوذ مادرش در اواسط ترم سوم میسر شد.

در یک عصر پاییزی، در خانه، بازی تیم محبوبم را تماشا می‌کردم که یک بر صفر از حریف عقب بود و هرچه می‌زد به در بسته می‌خورد. یکی از بازیکنان که گویا چند صد میلیون برای این کار حقوق می‌گرفت متصدی بی‌جانشین این دق الباب اعصاب خرد کن بود و چنان از گل‌زدن امتناع می‌کرد که انگار اگر خدای نکرده یک وقت حتی سهواً مرتکب گلزنی شود، ممکن است آسمان به زمین سقوط کند.

مطمئناً اگر نصف آن پول را در همان سن نود و چند سالگی هم به مرحوم عمه خانم می‌دادند، دروازه تمام حریفان داخلی و خارجی را به توپ می‌بست و گل باران می‌کرد.

بین دو نیمه، در خانه راه می‌رفتم و ته دلم می‌گفتم که لابد من عیب و ایرادی دارم که طرفدار هر تیمی می‌شوم می‌بازد.

آقای داور هم که قربان آن یال و کوپال و اخم و جبروت‌شان بروم، هر وقت باید از تیم محبوب من خطا می‌گرفت، چنان از اعماق وجودش در سوت خود می‌دید که مو را به تن آن چند هزار تماشاگر سیخ می‌کرد و آن موقع که باید خطای حریف را اعلام می‌کرد، مبتلا به آسم حاد می‌شد.

در همین فکرها بودم که موبایلم زنگ زد. مهران بود: «احوال آقا، بیا دم پنجره کارت دارم.» فقط همین را کم داشتم که وسط این سوگ و تشویش، سر و کله این اسطوره سبک سری و بی‌ملاحظگی پیدا شود. رفتم جلوی پنجره و دیدم مهران کنار یک ماشین نوی سفید ایستاده، گفتم: «بفرمایین.»

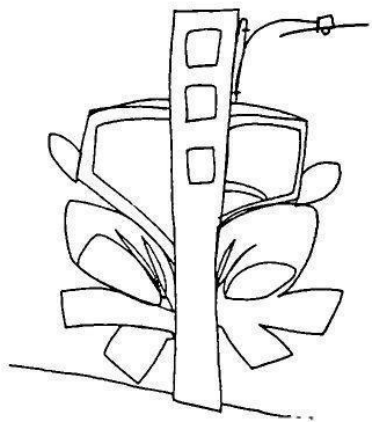
- «چی به برج زهرماری؟ اشکال نداره، می‌بازین ایشالا، می‌ریزن دسته

دو.»

به طور کلی، استاد یک نمکدان لایتناهی هستند که اتفاقاً تنها مورد استفاده نمک‌شان، پاشیده شدن روی زخم‌های مردم است.

- «خُب، حالا چی؟ بگو زودتر، الان نیمه دوم شروع می‌شه.»

مهران به ماشین تازه‌اش اشاره کرد و گفت: «رخش رو داری، آوردم مهران دور بزنیم.» تبریکی گفتم و به بهانه تماشای بقیه مسابقه، رستم معاصر را دست به سر کردم و با رخشش تنها گذاشتم؛ چرا که با متدهای مرگبار آقا برای آب بندی خودرو تا حدود زیادی آشنا بودم! دقیقه هفتاد بازی بود و دوستان همین‌طور مشغول کوبیدن روح و روان بنده به آن در بسته، که دوباره تلفن زنگ زد. مهران با صدایی لرزان و وحشت‌زده گفت: «زدم، ... به دادم برس، بابام نفهمه...»



کمی پر و پایش آسیب دیده بود! استاد مثل پنگوئن راه می‌رفت و گریه می‌کرد و مرتب به من یادآوری می‌کرد قطعاً پدرش او را از تمام اعضا و جوارح قابل اتصالش، از سقف آویزان خواهد کرد و از این رو اصرار داشت ماشین را در خانه‌شان بگذارد و خود چند روزی به خانه ما پناهنده شود تا آب‌ها از آسیاب بیفتد؛ که با توجه به آگاهی از عکس‌العمل‌های کشنده جمشید خان و نگرانی از مورد ضرب و شتم قرارگرفتن دوست دانشمندم، پذیرفتم! مهران روزها بنده را مأمور کشیک خانه‌شان می‌کرد تا هم از مراحل بهبودی رخش خبر به دست آورم و هم از اخم‌های رو به گشایش جمشیدخان با موبایل، دزدکی عکس بگیرم و مجموعه این اطلاعات را به سمع و نظر ایشان برسانم. نیمه شب‌ها هم خود شخصاً به مرور و تحلیل و تفسیر این اخبار و تصاویر، بالای نعلش خواب‌آلود من می‌پرداخت. ناگفته نماند پدر و مادر مهران در طول این مدت، حتی یک بار هم به او زنگ نزدند که حداقل حالی از پسر حادثه دیده‌شان بپرسند، و این به شدت نگران‌کننده بود.

سه روزی به همین منوال گذشت تا قرار شد من به عنوان مذاکره‌کننده سه روزی به همین منوال گذشت دوست فراری‌ام را فراهم کنم. به منزل‌شان بروم تا زمینه بازگشت دوست فراری‌ام را فراهم کنم. عصر روز موعود، من و مهران راهی شدیم! استاد در کوچه منتظر ماند و من زنگ را فشار دادم و رفتم بالا. جمشید خان که گویا اصلاً منتظر بنده بود، بعد از یک سلام و احوالپرسی سرد، در حالی که پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود، شروع کرد به نصیحت کردن که به دلیل شکل خاص حرف زدنش، حضور یک مترجم همزمان خبره به شدت احساس می‌شود و البته چون همسر محترم‌شان در اتاق تشریف داشتند،

قسمت بیست و دوم

پناهندگی

به صحنه تصادف که رسیدم دیدم مهران گویا قرار بوده از یک خودروی دیگر سبقت بگیرد، افسار رخش از کفش خارج می‌شود و در مواجهه ناگهانی با یک تیر چراغ برق، پس از به جا گذاشتن چند متر رد پای پشیمانی بر تن آسفالت، سرانجام دکل را تا داشبورد در آغوش می‌گیرد و رخش، یابو می‌شود.

مهران که در دو ترم گذشته جمعاً ده واحد عمومی و سه واحد اختصاصی پاس کرده بود، با مأمور راهنمایی و رانندگی بحث می‌کرد که: «من مهندس برق» و وجود تیر برق در این مکان به لحاظ فنی و علمی توجیه ندارد و ایشان باید وزارت نیرو را در این تصادف مقصر بشناسد. بدیهی بود که افسر راهنمایی نتواند جلوی خنده‌اش را بگیرد، اما چون شکر خدا، خسارتی به دکل وارد نشده بود پس از واریسی مدارک و صدور جریمه، موضوع فیصله پیدا کرد...

حالا من مانده بودم و این آهن پاره و مهران که گویا در اثر تصادف

این مهم به عهده ایشان بود. با تمام شدن هر جمله جمشیدخان، بنده هاج و واج رو به مادر مهران می‌کردم تا افاضات ایشان را برایم به فارسی ترجمه کنند.

جمشید خان فرمودند: «این یارو همه چی چی هستن!»

همسرش گفت: «بچه‌های این نسل همه بی خیالن.»

- «چی رو که خودتون یارو کنین، فلان رو می‌دونین!»

- «خودتون که پول در بیارین، قدرش رو می‌دونین.»

- «معلومه هر چقدر چی کنین، فلان تر می‌شه؛ ولی باید یارو کنین؟»

- «معلومه هر چی بیشتر به ماشین گاز بدین، تندتر می‌ره؛ ولی باید خودکشی کنین؟»

- «فکر می‌کنه من فلانم یا بهمان که نتونم فرق یارو و چی چی رو بفهمم!»

مادر مهران گفت: «این رو دیگه منم نفهمیدم!»

خلاصه، این مذاکرات نیم ساعتی طول کشید و سرانجام اعلام کرد تا اطلاع ثانوی، تمایلی برای رؤیت ریخت نامبارک مهران ندارد و در صورت آفتابی شدنش، بلایی بدتر از آن ماشین سرش خواهد آورد، و با شعری که باز همسرش از ترجمه آن عاجز بود، جلسه را خاتمه داد:

«چی چی چی همیشه نمی‌دونم چی چی همیشه!»

از در خانه که بیرون آمدم، پیش خود گفتم من که دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید و ظاهر جمشیدخان هم گواهی می‌داد این اوضاع مدت مدیدی ادامه خواهد داشت و، آن اطلاع ثانوی، به این زودی‌ها سر نخواهد رسید، مهران هم چه امروز با پدرش مواجه شود و چه یک ماه

بعد، کتک موعود اجتناب ناپذیر است؛ پس در جواب سؤال مهران که: «چی شد؟» گفتم: «تو چقدر بی فکری! خجالت داره ... بابات می‌گه فدای یه تار موی مهران من! سه روزه یه دونه پسر رو نمی‌بینم و دارم

از دلتنگی و نگرانی می‌میرم.»

هنوز خالی‌هایم را به طور کامل بسته بندی نکرده بودم که مهران مرا در آغوش گرفت، صورتم را بوسید و به طرف خانه‌شان دوید.

نیست. بنده که به قول پدر، متخصص شوخی های بی موقع با آدم های درب و داغان از بازی های روزگار هستم، از والده خواستم حالا که روابط حسنه ای با فرنگ دارند، طی نامه ای به مقامات پاریس، ضمن قدردانی از سخاوت و التفات شان، بخواهد رفاقت را در حق ما تمام و «ورسای» را مبله به نام ما کنند تا از گرفتاری های اسباب کشی در امان بمانیم که مادر با پرتاب یک لنگه دمپایی به طرف صورتم به من فهماند حرفم به اندازه جنایات بوش در عراق، که با رفتاری مشابه مواجه شد، بی ربط و ناگوار بود. ناگفته نماند که چالاکی و جاحالی بنده منجر به اصابت آن پیام آور عصبانیت مادر، به گلدان یادگار عمه خانم و خاکشیر شدن آن شد....

بی شک یکی از عمده ترین مباحث اسباب کشی، مبحث انتقال ظروف است که تعدادشان در خانه ما بر مبنای یک معادله ساده جبری و حساب سر انگشتی، با کسر تلفات و جمع کادوهای فک و فامیل به رسم مبارک باد منزل نو، به طرز نگران کننده ای رو به افزایش بود. از این رو والده، بدل شدند به یکی از کلکسیونرهای بی مانند استکان و نعلبکی. منفورترین استکان و نعلبکی خانه ما آن مجموعه ای است که مادر، زمانی که بنده را سه ماهه در شکم داشتند، جهت تبریک قدم نورسیده و تولد لیلا به آذر خانم دشمن دیرینه اش هدیه کرد، که گویا ایشان همان را به عمه خانم برای عرض «جا خالی مباد» کامییز خان، که تازه به خارجه رفته بود، کادو داد و در نهایت آن مرحومه هم در جریان یکی از همین اسباب کشی ها آن را به خانه ما برگرداند. اسباب کشی ها آن را به منظور توهین به او و مادر که همواره معتقد بود آذر خانم، به منظور توهین به او و

قسمت بیست و سوم

اسباب کشی

تمام نوادگان پر شمار و محترم آدم ابوالبشر که همه همت و قوای خود را به کار گرفته اند تا جهان و هر چه در آن هست را به تملک خود در آورند، تنها موردی که در آن به مایملک خود افتخار نمی کنند و حتی در نمونه هایی دیده شده که به آن بد و بیراه هم می گویند، تجربه مشقت بار اسباب کشی است.

از زمانی که بنده به این بلوغ نسبی فکری و توان درک حدودی از عذاب پدیده های این چنینی دست یافتم و در واقع، پیش از خرید این خانه، به خاطر دارم که چندین بار خانواده ما تن به این بلای خانمانسوز داده است.

یادم می آید که در جریان این آخرین اسباب کشی، مادر با توجه به مصیبت های اجتناب ناپذیرش و خسارت های وارده بر دار و ندارمان، با پدر اتمام حجت کرد که اگر حتی دولت فخیمه فرانسه سند شش دانگ «ورسای» را هم به نام او بزند، حاضر به تحمل دوباره این مکافات ها

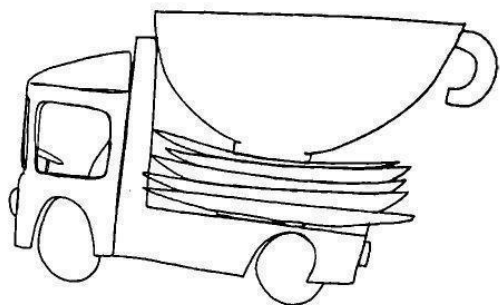
بی‌ارزش جلوه دادن کادویش، این نقشه زنجیره‌ای را طراحی کرده، آن را به عنوان مدرک سوء نیت‌های دائمی آذر خانم به طور جداگانه از موزه هنرهای تجسمی خانگی‌اش نگهداری می‌کرد.

از آنجا که هرگاه این یک دست استکان و نعلبکی فتنه انگیز در معرض دید مادر قرار می‌گرفت خاطرات آن مبارزات گلا دیاتورگونه با آذر خانم برایش زنده می‌شد و منجر به پیاده روی ناخواسته‌اش روی سلسله اعصاب ابوی، پدر چندین بار در صدد معدوم کردن آن برآمد که با ذکاوت و هوشیاری مادر ناکام ماند.

ظهر یک روز زمستانی، همراه با دوست گرانقدر ارزان آبرویم مهران، در راه برگشتن از دانشگاه، توی کوچه به خانواده‌ای که داشتند به محله‌مان اسباب کشی می‌کردند برخوردیم. استاد به پسر نوجوان‌شان که در حال کمک به پدرش برای جابه‌جایی اسباب بود، خیره ماند و گفت: «باید ارزش زهره چشم بگیرم که فردا شاخ نشه. به نظر خیلی پر رو میاد.» اگر خاطرتان باشد قبلاً عرض کرده بودم که وقتی مهران به نقطه‌ای زل می‌زد و لبخند مضحکی روی لبش نقش می‌بست، طوری که روی هر دو تا لپش چاله می‌شد، یک ضربه روحی در راه بود، اما وقتی این خیرگی با تبسم همراه نمی‌شد، به این معنی بود که زد و خوردی در پیش داشتیم.

ناگفته نماند که این عبارت دقیقی در توصیف دعوای استاد نیست؛ چرا که تا آن موقع «زد» نداشت و نزاع‌هایش سراسر «خورد» بود، اما با توجه به هیکل لاغر و اندام رنجور پسرک به نظر می‌رسید سرانجام راهی پیدا شده که «بروس‌لی خاورمیانه» به نخستین پیروزی در مجموعه

پر شمار دعوای خیابانی خود دست یابد. بدیهی بود که شوق وصال عشق‌لانی دیرین، گوش مهران را کر کرده باشد و هر چه اصرار کردم این طفلک با آن موی فرق گرفته و عینک شاگرد اولی و بدن نحیف، کجایش پر روست، به خرجش نرفت و مرتب می‌گفت: «تو نمی‌فهمی. نمی‌بینی چه فیگوری می‌گیره میز و صندلی‌ها رو جابه‌جا می‌کنه؟ این باید کتکه رو بخوره...»



دستگاه‌های قضایی را کم و مشکلات را حل و فصل می‌کرد. مهران که تکرار این وقایع را خدشه بر حیثیت موهومی خود تلقی می‌کرد، همواره به دنبال موقعیتی بود تا هم بزن بهادری خیالی خود را به واقعیت تبدیل کند و هم پیش چشم من و مادرش که شاهدان همیشگی کتک خوردن‌هایش بودیم، سری بلند.

با این اوصاف، می‌شد دلیل قفل کردن استاد روی جمله کلیدی «باید روی این پسر کم بشه!» را دریافت.

دوست فرهیخته‌ام چند روزی به قول خودش توی نخ شکار تازه‌اش بود و با متلک‌های گاه و بیگاه و پراکنده، تهییجش می‌کرد تا با او گلاویز شود.

در یک عصر سرد زمستانی، مهران که چوبی فراهم آورده بود جهت به کارگیری در نزاع قریب الوقوع، کوچه خالی را قرق کرد و متظر پسرک قدم می‌زد، طوری که از داش آکل فقط یک طوطی کم داشت و چند تا مرجان، اضافه!

من هم از پنجره، بی آنکه بفهمد، مراقب اوضاع و احوال بودم که من دیدم سر و کله سوژه - که بعد فهمیدم نامش «احد» است - پیدا شد. با توجه به فاصله منزل ما در طبقه هشتم تا صحنه کارزار، به قول عزیزان رسانه ملی، صدا نداشتم و فقط تصویر، موجود بود. وقتی به هم رسیدند مهران چند ثانیه حرف زد. احد راهش را کج کرد که رد شود، اما دوست ما جلوش ایستاد و وقوع دعوا را ناگزیر دانست. نامبرده عینکش را برداشت، ساعتش را باز کرد و روی جدول کوچه گذاشت. همزمان مهران، چوب را بالای سرش می‌چرخاند و

قسمت بیست و چهارم

افت لاتی

یکی از منابع درآمد زوال ناپذیر و البته ناخواسته مهران، دیه‌های هنگفت حاصل از کتک‌های مفصلی بود که دوست فاضل بنده در معرض آنها قرار می‌گرفت؛ بس که بی‌خود و بی‌جهت در کوچه و خیابان به خلایق گیر می‌داد و برای‌شان شاخ و شانه می‌کشید. وقتی هم سر و کله خونین و مالین استاد به رؤیت مادرش می‌رسید، با جمله آشنای «الهی دستش بشکنه، کی این بلا رو سرت آورده؟» آقا را کشان کشان به کلانتری محل می‌برد.

آن‌قدر این قصه تکرار می‌شد که رئیس کلانتری، مادر مهران را که دیگر با تمام زیر و بم امور قضایی و پزشکی قانونی مربوط به دیه و طول درمان آشنا بود، به عنوان یک کارشناس خبره به رسمیت می‌شناخت و با دیدن هر باره او پاشنه می‌کوبید و سلام می‌داد. در مواردی هم دیده شده بود که بدون ارجاع پرونده‌های چند نزاع خیابانی به دادگاه و با استعلام تلفنی قوانین از آن بانوی کاردان، زحمت

به جهت شفاف‌تر سازی موضوع، عرض می‌شود که، در چارچوب روابط خانوادگی ما، قوم و خویش دور، موجودی است که معمولاً فقط در مراسم عزا و عروسی آشنایان رؤیت می‌شود و به لحاظ کاربردی، اساساً نیم ساعت در سال به درد می‌خورد که اتفاقاً در همان موقع نیز، بنا به دلایلی چون بیماری و مسافرت یا بهانه‌ای دیگر، مفقودالامر است و به داد آدم نمی‌رسد. فامیل‌های دور ما معمولاً چند مسئولیت مهم در قبال بنده دارند که با وظیفه شناسی و دقت تمام انجام‌شان می‌دهند.

نخست آنکه، هر بار با دیدن من در یک مراسم یا کوچه و خیابان و یا حتی موقع صحبت پای تلفن، به جرم به جا نیاوردن یا ندانستن نسبت دقیق فامیلی‌شان با ما، خجالت زده و بی‌آبرویم می‌کنند و ضمن مطلع ساختن ابوی از ماجرا، ایشان را که بسیار هم روی مقوله قوم و خویش دوستی حساس‌اند، مسلح می‌کنند و به جنگ حقیر می‌فرستند.

و اما، کار دیگری که از دست اساتید برمی‌آید این است که چون هر چند سال یک بار، سر و کله محترم‌شان پیدا می‌شود از سرانجام تمام فعالیت‌های نصفه رها شده و پروژه‌های شکست خورده بنده در آن مدت، سراغ می‌گیرند و مسائلی را که به لطف مرور زمان داشتند فراموش می‌شدند، دوباره یادآوری می‌کنند و باز ماشین سرکوفت زنی پدر و مادر را به کار می‌اندازند و هیولای طعنه و متلک را به جان من!

پس قطعاً به بنده حق می‌دهید از این قوم و خویش‌های دور، فراری باشم و با دیدن هر باره‌شان پشتم بلرزد؛ هر چند که از حضورهای سرزده یا با اعلام قبلی گاه و بی‌گاه آنها در خانه‌مان نمی‌شد گریخت! جز دیدار در مراسم و ملاقات‌های خیابانی، خطر دیگر مواجهه با آن عزیزان،

قسمت بیست و پنجم

فامیل دور

اقوام و آشنایان آدمیزاد به چند دسته اصلی تقسیم بندی می‌شوند: فامیل‌های درجه یک و دو و سه، دوستان خانوادگی، مجموعه همکاران، رفقا و همکلاسی‌های قدیمی خود و پدر و مادرش و یک گروه عمده و اساسی دیگر، با تعریفی نه چندان معلوم، به نام قوم و خویش دور! اگر چه همان‌طور که عرض شد، متر و معیار مشخصی برای شناسایی این عزیزان موجود نیست، اما برای توضیح بهتر مطلب، ارجاع‌تان می‌دهم به - زیانم لال - عبارت آشنای «و سایر وابستگان» در آگهی‌های ترحیم، که اشاره به همین عزیزان دارد! اگر هم شکر خدا کسی از اقوام‌تان مرحوم نشده است. به استحضار می‌رسانم، طبق تحقیقات بنده در این عرصه، هرگاه ناچار شدید برای مدتی طولانی و به شکلی کاملاً تصنعی لبخند بزنید، هر حرف بی‌ریزی را که طرف مقابل‌تان زد با چشم‌غره‌های پدر و مادران تأیید کنید، به جوک‌های بی‌نمکش الکی لبخند بزنید و به لذت بردن از مصاحبت با او تظاهر نمایید، یعنی، شما در مقابل یک «فامیل دور» نشسته‌اید.

رفت و آمدهای گاه و بی‌گاه و نسبتاً بی‌مورد خانواده با آنها بود که اگر هم می‌شد دعوت اساتید را به هر ترتیبی پیچاند و در معیت والدین به خدمت‌شان نرفت، حضور در خانه برای میزبانی دوستان راه فرار نداشت، تا اینکه یک اتفاق صحنه را به کل عوض کرد.

در یک ظهر سرد زمستانی، گرفتار و کلافه از دانشگاه راهی خانه شدم. از طرفی در جواب تقریباً تمام سؤال‌های امتحان میان ترم، سکوتی ناگزیر اختیار کرده و از داغ آن چهار واحدی فهم نشدنی، دچار سوزش موضعی بودم و از سوی دیگر، در صف اتوبوس، طوری از هر چهار طرف در محاصره جمعیت منتظر، که مجال جُرم خوردن و راه پس و پیش نداشتم و نمی‌توانستم خود را از شرّ شرّ ناودان سقف ایستگاه رها کنم که انگار مأموریت داشت بدون هدر دادن حتی یک قطره باران، تمام آن را دقیقاً به یقه من هدایت کند.

همسایگان محترم بنده هم که شاید فکر می‌کردند اگر به من اجازه جابه‌جایی دهند، یا خودشان باید آنجا بایستند یا موقعیت استراتژیک‌شان برای سوار شدن به خطر می‌افتد، تمام خواهش‌های مرا نشنیده و سقلمه‌هایم را نادیده می‌گرفتند! البته این تلاش بنده، فقط چند دقیقه طول کشید؛ چرا که بعد از مدتی کوتاه، آب راه خود را پیدا کرد؛ یعنی از پس کله، وارد یقه‌ام می‌شد و از پاچه شلوار به خارج می‌رفت و بدین ترتیب، کار از کار گذشت و حقیر، تسلیم محض تقدیر شدم.

در این فکر بودم که شاید این رودخانه خروشان، در مسیر خود لاف‌ل. سوزش ناشی از ناکامی در آن امتحان کذایی را کمی خنک کند و التیام بخشد.

به تمام بلایای مذکور، اضافه فرمایید که روده بزرگ بنده نیز در این بین از اندیشه بلعیدن اخوی کوچکش غافل نبود! بگذریم که در خود اتوبوس بر این مفلوک چه گذشت...

القصه، با کوله باری از اندوه و عذاب پا به خانه گذاشتم که دیدم یکی از همان فامیل‌های دور و همسر محترمش ناهار مهمان ما هستند.

تمام سعی‌ام این بود که وانمود کنم آن آقا را شناخته‌ام! اما ایشان بی‌مقدمه جلو آمد و با جمله «سلام عمو، چه طوری؟» مرا در آغوش کشید که خیسی مرحمتی ناودان ایستگاه اتوبوس، به قلوه‌هایم چسبید و چنان چاییدم که زبانم به جواب سلام نچرخید.

دوست عزیزمان که مشکوک شده بود او را به جا آورده‌ام یا نه، کمی از من فاصله گرفت و گفت: «من رو نشناختی عمو؟!»

بنده هم که از موقعیت ترحم برانگیز چند لحظه پیشم خلاص شده بودم، با لحنی مطمئن جواب دادم: «سلام، چرا؛ مگه می‌شه...» قوم و خویش دور هم که هنوز شکش برطرف نشده بود پیله کرد که: «من کی‌ام؟»

کار داشت بیخ پیدا می‌کرد که متوجه ایما و اشاره‌های پدر شدم که بی آنکه همسر آن آقا بو ببرد، داشت به من تقلب می‌رساند: «محسن... محسن...»

ناگهان یادم آمد که طرف کیست و برای اینکه هم خیال آقا محسن جمع شود و هم پیش پدر، خودی نشان دهم فامیلی‌اش را هم گفتم: «آقا محسن خواهر دیگه!» هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که با سرفه‌های مصنوعی ابوی دریافتم که بند را آب داده‌ام. لبخند آقا محسن هم روی

لبس ماسید و دستی به شانه‌های من زد و به سردی گفت: «آفرین...»
بعد از آنکه ظاهراً از آزمون بی‌معنی مهمان تا حدودی سربلند بیرون
آمد، با مریم و فرهاد هم سلام و علیکی کردم و اجازه خواستم لباسم را
عوض کنم. در راه رفتن به اتاق از مادر پرسیدم: «ناهار خوردین؟» که
خانم آقا محسن جواب داد: «منتظر آقا افشینیم.»

هنوز در اتاق را نبسته بودم که پدر وارد شد: «این چی بود گفتی؟»

- «چی، چی بود؟»

- «محسن خواهر»

- «مگه فامیلش این نیست؟»

- «آخه «خواهر» فامیلیه؟»

- «پس چرا شما همیشه می‌گفتین؟»

- «ما می‌گفتیم، تو نگوا»

و بعد برایم توضیح داد که آقا محسن غیر از آنکه قوم و خویش دور
است، هم‌کلاس پدر هم بوده. گویا روزی معلم زبان شروع به امتحان
شفاهی گرفتن از بچه‌ها می‌کند و از نفر اول می‌پرسد که: «پدر به
انگلیسی چی می‌شه؟»

- "Father"

از نفر بعدی هم می‌پرسد: «مادر؟»

- "Mother"

و سپس از آقا محسن می‌پرسد: «خواهر؟»
ایشان هم که گویا شاگرد چندان درس‌خوانی نبودند با محاسباتی بر
مبنای جواب‌های قبلی می‌فرمایند: «خواهر!»

و از آن به بعد به «محسن خواهر» معروف می‌شوند.
پس از لباس عوض کردن، خدمت مهمانان برگشتم تا بلکه آن
خرابکاری رخ داده را به نحوی ماست مالی کنم و به این منظور، کنار آقا
محسن نشستم و به حرف‌های‌شان گوش دادم که هزار ماشاءالله تمامی
نداشت. فقط لابه‌لای آن سخنرانی طولانی، چند مرتبه از مادر پرسیدم:
«این ناهار رو کی می‌خوریم؟» که همسر آقا محسن هر بار بی‌درنگ
جواب می‌فرمودند: «آقا افشین الان میاد.» ساعت دو و نیم بعد از ظهر
دیگر چشمانم داشت از گرسنگی سیاهی می‌رفت و می‌خواستم به مادر
پیشنهاد دهم که تا آقا افشین تشریف بیاورند، علی‌الحساب یک سیرم
قندی - نمکی به من وصل کنند تا ضعف نکنم که زنگ در صدا کرد و
یک پسر کلاس سومی وارد شد.

باورم نمی‌شد که ما به انتظار این الف بچه خود را در معرض زخم
معه قرار داده بودیم. آقا افشین در همان پنج دقیقه اول ثابت کرد که
والدینش از آن دسته آدم‌هایی هستند که بی‌تربیتی فرزندشان را به حساب
باهوشی و بامزگی‌اش می‌گذارند و وحشیگری‌اش را به منزله سلامت او
تلقی می‌کنند. جانور چنان با ظرف غذا رفتار می‌کرد که گویی پلنگ به
گله آهو زده باشد.

بعد از غذا هم با کفش روی مبل‌های خانه مادر و سواسی من بالا و
پایین می‌پرید! نکته مهم در این بین، واکنش‌های والدینش بود که با
خونسردی رو به گل پسرشان فقط می‌گفتند: «افشین جان! مواظب باش
بات نییچه!»

مادر هم آن‌قدر زیر لب به جان پدر غر زد که او نیز من و فرهاد را

به عنوان اعضای تیم رام کننده حیوانات وحشی برگزید.
ما هم به سرعت برای مهار آن دیوانه افسارگسیخته دست به کار شدیم. فرهاد در ابتدا سعی کرد به حرفش بگیرد که نه تنها چاره‌ساز نشد، بدتر چنان رویش را به روی ما باز کرد که از سر و کول‌مان بالا می‌رفت و فقط کم مانده بود شادی بعد از گلش را با ما تقسیم کند.
ناگهان فکری به سرم زد: «مادرت می‌گه خیلی باهوشی؟»

- «هر چی باشم از تو بهترم.»

- «پس اگه راست می‌گی، یه جایی قایم شو که ما نتونیم پیدات کنیم.»

افشین به فکر فرو رفت و بعد گفت:

«اگه نتونستین چی؟»

- «اون وقت تو باهوش‌تری دیگه.»

- «چشم بذارین.»

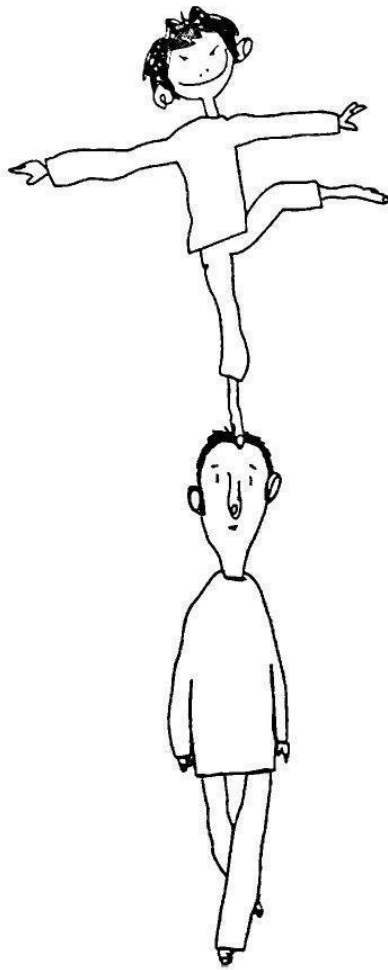
پسرک خودش را گم و گور کرد و فرهاد کودن سعی کرد پیدایش کند که دستش را کشیدم و گفتم:

«کجا می‌ری؟»

- «پیداش کنیم دیگه.»

با بدبختی به پسر دایی ساده لوحم حالی کردم این کار لزومی ندارد. یکی دو ساعت خدمت آقا محسن و همسرش نشستیم و در جواب سؤال‌های مکررشان که: «افشین کو؟» می‌گفتیم: «داره پلی استیشن بازی می‌کنه.»

موقع رفتنشان با خواهش و تمنای حضار، افشین خان سر و کلاهش در حالی پیدا شد که آن نخستین حسی را که موقع «قایم باشک» به آدم



دست می‌دهد، از ته دل ابراز کرده بود و برای من رجز می‌خواند که: «دیدنی من باهوش‌ترم.»

یک سالی است که از آن ماجرا می‌گذرد و در این مدت، به دلیل خسارات جانی، مالی و روحی ناشی از آن آخرین معاشرت، ورود و خروج هر نوع قوم و خویش دور به خانه ما، به دستور مادر اکیداً ممنوع اعلام شده است.

دوست کم منطق مان حالی کنم که منظور رفیق بنده، همشیره مکرمه حضرتعالی نبوده و اصلاً این کند ذهن خرفت از کجا ممکن است علیا مخدره را بشناسد، مدام با لهجه شیرین خود، حقیر را تهدید می کرد که: «تو هم مثل همونی. مگه بیرون نبینمت.» خلاصه اینکه با پادرمیانی جناب سروان، مهران از آن آقا به خاطر ضرب و شتم، و ایشان هم از ما به جرم ایجاد مزاحمت برای نوامیس، گذشتند و موضوع فیصله پیدا کرد. اما بعد از خروج از کلانتری، از ترس تهدید آن بزرگوار و رفقای محترم شان، بلافاصله به تهران برگشتیم و حسرت تماشای دریا هم به دل مان ماند، چه رسد به آب تنی.

خلاصه اینکه با خودم عهد بستم دیگر با این کودن لایالی قرار سفر نگذارم.

یک روز ظهر، در خانه مشغول رسیدگی به اوضاع و احوال ظاهر بودم که در اثر ماه ها غفلت، به قول ابوی شکلش بالکل برگشته بود. از این رو، دستی به شانه بردم جهت بازگشایی فرقی که قدیم از میان کله ام می گذشت، که یافت نشد هر چه گشتم؛ به علت فرسایش و البته درهم پیچیدگی انکار نشدنی تارهای گیسوان پیچ در پیچ! پس به همان رقم نیم بند بخش جلو که جنبه ویترو داشت، بسنده کردم.

سپس برای یافتن دوباره عارض صورت، پس از چند ماه و شاید سال، دستی رساندم به تیغ ریش تراشی. البته ناگفته نماند که پیش از این، چندین بار، مکرر «ماشین های اصلاح» افتخار دیده بوسی با رخسار بنده نصیب شان شده بود، اما تیغ، خیر!

قسمت بیست و هشتم

مسافرت

سفر چیز خوبی است؛ آدم را پخته می کند. البته انتخاب همسفر هم نکته ای مهم است؛ چرا که اگر یکی مثل مهران باشد، تمام دقایق و ثانیه های مسافرت تان صرف جمع و جور کردن و ماست مالی ندانم کاری ها و بی مبالاتی های او می شود و تمام سفر، زهرمار. مانند آن دفعه که در واقع برای تماشای غروب دریا و تجربه شب جنگل به شمال رفته بودیم، ولی تمام مدت آن چند ساعت، در بازداشتگاه گذشت؛ چرا که دوست فرهیخته بنده در یک شوخی نسنجیده با جوان کم اعصابی که یک تابلوی منقش به کلمه «ویلا» دستش بود، یک ویلا با مخلفات هم قافیه اش را از ایشان طلب کرد که سبب شد آن عزیز غیرتمند نیز در جواب، دماغ رفیق بخت برگشته ما را آماج ضربات پیایی کله مبارک شان قرار دهند. بعدها در حضور جناب سروان دریافتیم که آن قافیه معروف، نام خواهر بزرگتر آن جوان بود که گویا ایشان بسیار هم به او علاقه داشتند! هر چه سعی کردم به آن

پس پُر واضح است که به دلیل نداشتن تمرین کافی و ناواردی در اجرای مراحل اصلاح با تیغ، هر چند ثانیه یک‌بار، تعداد قابل توجهی از مویرگ‌های سطحی صورت و البته چند تا عمقی‌ترشان را قطع می‌کردم و بلافاصله، ناچار برای جلوگیری از خونریزی و نیز مسدود کردن محل پارگی، روی آن پنبه می‌کاشتم و بدیهی است که چون پنبه، کار بخیه را انجام نمی‌دهد، خونریزی ادامه داشت و مدام در پنبه زار صورتم لاله می‌دمید.

نه راه پس داشتم نه راه پیش؛ چرا که نیمی از صورتم را اصلاح کرده بودم و مانده بود نیم دیگر. چون شنیده بودم چند شاه‌رگ از نواحی گلو و گردن می‌گذرند، اعتماد به نفس خود را از دست داده بودم و فقط به فکر تیتربخش حوادث روزنامه‌های فردا بودم: «جوان ناکام در اثر اصلاح صورت، دارفانی را وداع گفت!»

کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که اگر من آرایشگری بودم معاصر دربار ناصری، هرگز مهدعلیا و آن رفقای انگلیسی‌اش، آن همه مشقت را برای ستاندن فرمان قتل امیرکبیر از ناصرالدین شاه، متحمل نمی‌شدند؛ کافی بود یک‌بار گذار مرحوم میرزاتقی‌خان به دکان من می‌افتاد تا صورتش را تیغ تراش کنم، که قطعاً با توجه به پریشانی محاسنش، مرگ دردناکی در انتظار او بود.

پنبه‌کاران صورتم، با خونریزی همین‌طور مشغول کشورگشایی بودند و سرزمین‌های مجاور را تسخیر می‌کردند؛ از لب و لوچه تا بناگوش و لب و گلو، که تلفن زنگ زد. مهران بود. تا گوشه‌ای را

برداشتم، گفتم: «با یه ماموریت چطوری؟»

توضیح آنکه در دایره‌المعارف محدود المحتویات استاد، معنای «ماموریت» این بود که به جایی غیر از تهران برویم که دار و ندار و زار و زندگی خود را گم کنیم، یا به سارقین بسپاریم و یا به هر ترتیب دیگری به باد دهیم و سرانجام مجروح و زخمی و بی آبرو به ولایت برگردیم.

پس عرض کردم: «دیگه چه خبره؟»

- «بابام دو تا بلیط مجانی رفت و برگشت، یه اتاق تو هتل ستاره‌دار واسه دو شب تو کیش داره، براش کاری پیش اومده، گفته ما دو تا بریم.»

گویا جمشیدخان به خاطر توقیفش در انداختن محصولات یک شرکت به خلق‌الله آن بلیط‌ها را جایزه گرفته بود، ولی فکر نمی‌کرد برایش کاری پیش بیاید و با همسرش نتواند به سفر بروند، لذا به ما خبر داد.

خلاصه، پذیرفتم در رکاب دوست کودنم، به جای پدر و مادرش راهی سفر جنوب شویم، تا لاقل، جایزه جمشیدخان، که گویا به خاطر توقیفش در انداختن محصولات یک شرکت به خلق‌الله حاصل شده بود، سوخت نشود.

به هر ترتیب ممکن، از شر سوزش و خونریزی ناشی از جنایتی که با تیغ، روی صورتم مرتکب شده بودم خلاص گشتم و با عجله مشغول جمع و جور کردن وسایل مورد نیاز شدم. البته بدیهی بود که

از لوازم اصلاح، چشم پوشی کنم؛ چرا که با آن وضعی که من به جان خودم افتاده بودم، جراحات وارده یک ماهی برای بهبود و نقاهت زمان می‌خواست! هنوز زیپ کوله‌ام را نکشیده بودم که زنگ خانه صدا کرد. مهران با یک ساک چرمی قهوه‌ای بزرگ که به نظر، متعلق به عصر جمشیدخان بود و دسته‌اش را با یک نخ ضخیم صورتی به تنش کوک زده بودند، دم در ایستاده بود. جلو رفتم و گفتم: «مگه نگفتی دوشبه؟»
- «بله.»

- «پس ساک به این گندگی واسه چیه دیگه؟»

استاد، زیپ ساک را باز کرد تا برایم توضیح دهد که حاوی مایحتاج ضروری است؛ از جمله کمپوت گلابی، کیسه خواب، کنسرو لوبیا چیتی، قطب نما، آب نبات قیچی و چند قبضه سلاح سرد. خیلی طول نکشید به او ثابت کنم ما برای فتح کلیمانجارو نمی‌رویم و در تمدن شهری، کمپوت گلابی پیدا می‌شود که بخریم... جواب آن هالوی خرفت این بود: «کیش جزیره است، پس باید احتیاط کرد.» و بدین ترتیب، نتوانستم توجیهش کنم که کیسه خواب در نواحی گرمسیر کاربرد چندانی ندارد. فقط با خواهش و تمنا و استدلال که ممکن است به جرم هواپیما ربایی دستگیرمان کنند، موفق شدم از به همراه آوردن آن کارد و چاقوها منصرفش کنم و برای رفع نگرانی‌هایش به او وعده دادم به محض ورود به کیش، خودم برای او چند تا ضامن‌دارش را بخرم.

الفقه، به فرودگاه رسیدیم. مسائل مربوط به ارائه بلیط و کارت

پرواز و تحویل بار، به خیر و خوشی سپری شد، اما با مشاهده اتوبوس بالاداری که قرار بود ما را تا کیش برساند، جهت محکم‌کاری، اشهد خود را این بار با دقت و وسواس بیشتری خواندم که اگر خدای نکرده آن شبهه طیاره سالمند نتوانست بار امانت را تا کیش به دوش بکشد لامذهب از دنیا نرفته باشم. فقط امیدوار بودم که این هواپیما متعلق به یک خانم دکتر روس بوده باشد که فقط با آن تا مطبخ می‌رفته و برمی‌گشته.

قطعاً اگر برادران رایت می‌دانستند روزی همسایگان شمالی ما، این چنین اختراع محترم‌شان را بی‌اعتبار می‌کنند، آرزوی پرواز را در سینه دفن یا حداکثر در همان کانون گرم خانواده خودشان مطرح می‌کردند. از این رو، با پاهای لرزان‌تر از پاهای بچه آهوئی که فهمیده یوزپلنگی در کمین اوست، از پله‌ها بالا رفتم و خود را به پروردگار آسمان و زمین سپردم. چند مهماندار با تلاشی مثال زدنی و با حرکات نسبتاً موزون سعی داشتند ما را متقاعد کنند این اتاقی که داخلش نشسته‌ایم هواپیماست؛ که بی‌فایده بود.

نکته‌ای که برای دقایقی سبب از یاد بردن موقعیت وحشتناک موجود شد، نشستن آقای مدنی، معلم کلاس پنجم من و مهران کنارمان بود، که البته ایشان در ابتدا ما را نشناختند و لازم شد کنی آدرس و نشانه از بی‌خردی و کم عقلی مهران بدهیم تا به‌جا آورند. دوستان تا به کیش برسیم، تمام مسائل روز خاورمیانه و مشکلات اقتصادی را حل کردند، چند کیلو اورانیوم غنی فرمودند، سعی کردند

یونان را از ورشکستگی نجات دهند و چند کشور جدید به اتحادیه اروپا اضافه کنند، که فرصت نشد. در طول راه، آقای خلبان هم که قربان دست و پنجه‌شان بروم، از افتادن در هیچ چاله هوایی برای به هم زدن دل و روده ما دریغ نمی‌کردند. خدا یار ما بود که طیاره‌ها دنده عقب ندارند و إلاً حتماً به قصد فتح آن دو تا گودالی که در آسمان اصفهان دست نخورده جا گذاشته بود، بر می‌گشت.

موضوع مهم در این بین، بغض مهران به محض دیدن آب‌های نیلگون جنوب بود که البته به هیچ وجه از سر غیرت ملی و حس قوی ناسیونالیستی نبود؛ چرا که استاد روی نقشه، خلیج فارس را حتی از دریای کارائیب هم تشخیص نمی‌دهند و در واقع، ناراحتی دوست کم آبروی بنده از این بابت بود که «چه مرواریدهایی این تو هست و ما تو دود دنبال نون می‌گردیم».

خلاصه اینکه، شکر خدا سالم پا به زمین گذاشتیم و همراه آقای مدنی برای تحویل بار رفتیم. مهران خم شد تا آن ساک معروفش را بردارد که آقای مدنی - که واقعاً آدم متشخص و خجالتی‌ای بود - مرتب با جمله «آقا اجازه بدین، تو رو خدا!» اصرار می‌کرد که او ساک را بردارد، که مسلماً مهران اجازه نمی‌داد! آقای مدنی سوار تاکسی شد. مهران ساک را در صندوق عقب گذاشت و سوار شد. آدرس هتل محل اقامت‌مان را به ایشان دادیم تا اگر امری داشتند خبرمان کنند که دریافتیم ایشان هم مقیم همان جا خواهند بود.

موقع پیاده شدن، دوباره آقای مدنی می‌خواست ساک را بردارد که

باز مهران با عباراتی چون «اختیار دارید، جان شما نمی‌شه» و «تمنا می‌کنم» ساک را به زور برداشت! پس از فراهم کردن مقدمات اقامت در هتل، ما به اتاق رفتیم و آقای مدنی هم با نگاهی مظلوم، راهی اتاق خود شد.

وارد اتاق که شدیم، مهران سریع خود را به دستشویی رساند و بنده بخت برگشته را پا در هوا، معلق گذاشت. همین‌طور که به قصد غلبه موقت بر فعل و انفعالات درونی در اتاق به جست و خیز مشغول بودم، از دوست بی‌ملاحظه‌ام پرسیدم: «چقدر طول می‌کشه؟» که فرمودند: «ای...!» گفتم: «آیین نامه است یا شهر؟!» که جواب داد: «شهر!»

با توجه به سوءسابقه دست فرمان‌استاد، دریافتم که حالا حالاها باید منتظر بمانم. در همین حال و هوا بودم که در زدند. آقای مدنی از پشت در فرمودند: «آقا مهران!» در را باز کردم و در حالی که همچنان در نهایت شرمندگی از روی جناب مدنی، بالا و پایین می‌پریدم، گفتم: «بفرمایین!» فرمودند: «این آقا مهران ساک بنده رو لطف کردند تا اینجا آوردن ولی ایشون یادشون رفت که بدنش به من.»

مهران از دستشویی فریاد زد: «چی شده؟» گفتم: «ساک آقای مدنی رو اشتباهی برداشتی.» و بعد آقای مدنی را با آن شأن و شخصیت به درِ توالت راهنمایی کردم تا با آن بلاهت مجسم گفتگو کند.

ایشان هم رو به دستشویی ایستادند و در زدند و فرمودند: «آلو، صدای من میاد؟!»

همین‌طور که عزیزان در حال مذاکره بودند، بنده با بررسی ساک، که دسته‌اش بر خلاف ساک مهران با نخ صورتی کوک نخورده بود، دریافتم که حق با آقای مدنی است.

ساک را تحویل‌شان دادم و تشریف بردند. مهران هم همین‌طور از آن داخل ضجه می‌زد که اشتباه نشده... گفتم: «ساک رو دادم، رفت.» ناگهان در را باز کرد و گفت: «چی چی رو دادی رفت؟!» توضیح دادم که شکل ساک‌ها شبیه بوده و اینکه اصرار مدنی جهت برداشتن آن، به مفهوم تعارف جهت کمک به حضرتعالی نبوده که تو اجازه نمی‌دادی؛ بلکه اصلاً می‌خواستند ساک خودشان را بردارند.

واضح بود که روز اول حضورمان در کیش به پیدا کردن ساک مهران خواهد گذشت؛ آن هم در حالتی خوشبینانه؛ چرا که اگر کسی در آن را باز می‌کرد و محتویاتش را واری، گمان می‌برد اشتباهاً از مجموعه کمک‌های مردمی به ملت سومالی جدا مانده و به کیش رسیده و ممکن بود در اقدامی انسان دوستانه بخواهد دوباره به کاروان امدادی مذکور بازش گرداند!

دوست مال‌باخته من، افسرده روی تخت نشسته بود و بنده ابتدا به مرتفع کردن آن مشکل شخصی پرداختم و بعد زنگ زدم به پدر و مادر. ابوی گوشتی را برداشتند و بی‌مقدمه گفتند: «کی رسیدین؟»

عرض کردم: «همین الان!»

- «الان رسیدین هتل؟ کی نشستین زمین؟!»

- «حدود یک ساعت پیش!»

- «نباید همون موقع زنگ بزنین؟ ما دل‌مون هزار راه رفت.» و بعد تکرار مکرر این حقیقت که «پدر نشدی، بفهمی من چی می‌گم...» و بعد مبالغه‌گفتی ناله و نفرین که اگر بنا بود یکی‌اش هم از آن میانه کارگر شود، حوادثی به مراتب وخیم‌تر از سقوط هواپیما در انتظارم بود!

با توجه به فشار خون بالای ابوی که از پشت تلفن هم به خوبی قابل تخمین و اندازه‌گیری بود، از این توضیح صرف نظر کردم که اگر نگرانی‌تان بابت سالم نرسیدن طیاره بود لزومی نداشت منتظر زنگ زدن من بمانید؛ چرا که چنین خبری به سرعت به اقصی نقاط جهان مخایره می‌شود و شما از طریق تلویزیون هم می‌توانستید از آن مطلع شوید.

پس از تحمل فریادهای توأم والدین عزیزم، به جمشیدخان زنگ زدم تا از قول مهران هم خبر سلامتی بدهم؛ چرا که استاد به علت مفقود شدن دارایی‌هایش، بالکل قدرت تکلم را از دست داده بود. جمشید خان گوشتی را برداشتند و یک مشت «چی چی» و «یارو» تحویل دادند و بنده هم عرض کردم که مهران مشغول استحمام است! بعد از جمشیدخان، همسرشان در صدد ترجمه برخی از بیانات ایشان برآمد که: «جمشیدخان به امانتی داره دست دوستش عدنان، که تو سفر دو هفته پیش جا مونده. حتماً اون رو با خودتون بیارید.»

به هر ترتیب، شب را سپری کردیم و بنا شد فردا مهران به فرودگاه برود برای پیدا کردن ساکش و بنده هم خدمت آقا عدنان جهت تحویل گرفتن امانتی جمشیدخان.

سال‌هاست واژه‌هایی که خود به خود محترم‌اند و هیچ معنای بدی به اذهان متبادر نمی‌کنند به عنوان اسم رمز در ادبیات کوچه و خیابان به کار گرفته می‌شوند، که گاه در دل آدم‌های ساده‌ای مثل بنده که جرات - و شاید به عبارتی عرضه - کار خلاف ندارند وحشت می‌اندازد. چند نمونه از این کلمات بدین ترتیب‌اند: موضوع، وسیله، مورد، قضیه و نیز امانتی. تک تک این واژه‌ها به این مفهوم‌اند که اگر حامل آنها به هر ترتیب به چنگ قانون بیفتد، گویا حداقل هفتاد هشتاد ضربه تازیانه، البته انگار گاهی قابل خرید و فروش، روی شاخش است.

اما نکته مهم، این بود که جمشید خان خود به قدر کافی، رمزی حرف می‌زد، پس همسر محترم‌شان دیگر چرا چنین ترجمه نامفهومی از آن سخنان ارائه دادند و اصلاً، چرا موضوع را به شازده پسرشان نگفتند و بنده را مامور کردند امانتی را بگیرم؟!

جدا از اینها، از خودم ناراحت بودم که باید با توجه به موی پرپشت و جوگندمی و صدای ته حلق افتاده جمشیدخان پی می‌بردم که کار ایشان از چهارشنبه کشی و تفنن گذشته و حالا چنان سوز اعتیاد به مغز استخوان‌شان رسیده، که بنده یک الف بیچه را تا کیش کشانده‌اند تا از دوست قاچاقچی‌شان مواد بگیرم و به تهران بیاورم! نکته عجیب و شاید امیدوارکننده این بود که مادر مهران کسی نبود که جمشیدخان جرات کند چنین مسئله‌ای را در حضورش مطرح کند که تازه ایشان قرار باشد مترجم و مبین منظور باشد.

صبح که شد، مهران راهی شد و بنده هم پی آقا عدنان را گرفتم و فهمیدم به نوعی از شرکای جمشیدخان است، پس کمی بابت قاچاقچی نبودن‌شان خاطر جمع شدم و دریافتم که نهایتاً مصرف‌کننده است. با هزار بدبختی، آدرسش را پیدا کردم و سراغش رفتم. وقتی فهمید سفیر جمشیدخان هستم، کلی تحویل گرفت و به صرف چای و شیرینی مهمانم کرد که چای بی حساب پررنگ جلوی‌شان، دیگر مطمئنم کرد که نامبرده اهل فن است.

بحث امانتی جمشیدخان را پیش کشیدم که تا مامورین محترم مبارزه با مواد مخدر سر نرسیده‌اند که بنده بی تقصیر را به جرم «حتی حضور در رکاب آقا عدنان» دستگیر و به شورآباد تبعید کنند، از آنجا بروم.

در گاوصندوق را باز کردند و یک بسته روزنامه پیچ، حاوی جسم نامعلومی را به دست بنده سپردند و فرمودند: «دفعه قبلی جا گذاشته بود. مواظبش باشین که من شرمنده نشم.»

با ترس و لرز، «چشم»ی گفتم و بسته را توی جیبم گذاشتم. در راه برگشت به هتل، از آذیر آمبولانس هم فرار می‌کردم و نگاه هر آدم غریبه‌ای را به حساب درکش از موادی که در جیب من است می‌گذاشتم. گاهی می‌دویدم و با دیدن هر ماشین پلیسی که در حال گشت زنی بود برای طبیعی جلوه کردن اوضاع و احوال، سر می‌چرخاندم، سوت می‌زدم و آهسته راه می‌رفتم و گاهی هم وانمود می‌کردم به حرف زدن با موبایل.

به هتل که رسیدم، همچون مادیانی که قرار شده در مسابقات فرمول یک شرکت کند، مستأصل و پریشان روی صندلی نشستم. آن غده سرطانی روزنامه پیچی شده را جلوی چشمان معصوم گذاشتم و به آن خیره ماندم. حتی جرأت باز کردنش را هم نداشتم، از بیم پیچیدن بوی منحصر به فردش در فضای اتاق، که هر چند قبلاً به مشام نرسیده بود، تا دل‌تان بخواهد تعریفش را شنیده بودم. مدتی بعد، مهران با ساک جادویی‌اش خوشحال و سرمست از بازیابی اموال نه چندان ارزشمندش بازگشت.

موضوع را که در میان گذاشتم، با بی‌مرامی محض، انگار نه انگار که خبر داده بودم از اعتیاد ابوی محترم‌شان، جواب داد: «به تو گفتن، خودت هم میاریش.»

و بدین ترتیب، عزیزان، آن دو شب اقامت در کیش را که به کام ما زهر کردند هیچ، یک غول مرحله آخری هم پیش پای ما گذاشتند و آن، عبور از گیت فرودگاه بود تا رسیدن به تهران و خلاصی از شر آن محموله شیطانی.

روزها در کوله‌ام مخفی‌اش می‌کردم تا به دست نظافتچیان هتل نیفتد و شب‌ها هم زیر بالشم جاسازی‌اش می‌فرمودم تا مبدا مفقود شود و من، شرمندۀ جمشیدخان، که علی‌الظاهر بسیار نگران می‌نمودند که هر نیم ساعت زنگ می‌زدند و حال «امانتی» را جویا می‌شدند.

سرانجام وقت رفتن شد و موقع عبور از گیت، هر آدم معمولی هم نیه‌نگاهی به صورت رنگ پریده و حالت گرفتار من می‌انداخت، به

خوبی از سیرِ درونم خبر می‌گرفت؛ چه رسد به ماموران عزیز حراست فرودگاه که مگس‌های کور و بینا را هم در هوا تشخیص می‌دهند و بدین ترتیب، یکی از این دوستان با مشاهده‌ای گذرا بر احوال بنده، حقیر را از صف بیرون کشید و خواست که کوله‌ام را پیش چشمش خالی کنم که انجام شد، اما با تیزهوشی دست بردند به زیپ پشتی و امانتی را پیدا کردند! تا آمدم بگویم: «آقا به خدا!»... که ناگهان با بی‌سیم چند همکار را خبر کردند... خواستم توضیح دهم که «من روحم از ماجرا بی‌خبر است.» اما عادت «با دست حرف زدن» کار دستم داد و یکی از آن آقایان، گمان کرد بنده قصدی از حرکت دستم دارم و به این ترتیب، با یک «فت‌پا» بنده را از بالا به پل برد و خاک کرد که بی‌شک، سه پوئن و یک امتیاز به دلیل «زیبایی اجرای فن» داشت. عزیزان، بنده را خواباندند و نزدیک بود اعمال قانون کنند که جناب رئیس تشریف آوردند و بنده را به اتاقی بردند! در این میان، آنچه آزارم می‌داد نه درد ناشی از زمین خوردن بود نه بی‌آبرو شدن پیش چشم خلق حاضر در فرودگاه؛ موضوع این بود که دوست خرفت کم شرافتم در این بین مدام به مامورین می‌گفت: «بیرین این انگل اجتماع رو، عملی، قاچاقچی، سوداگر مرگ...» ما را بردند در یک اتاقک فلزی و شروع کردند به بازجویی؛ ما هم سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کردیم با بازشدن روزنامه دور امانتی، با فیهقه عزیزان حراست، از ماجرای موهوم حمل مواد مخدر هم شرمندۀ تر شدیم، چرا که ریموت در پارکینگ خانه مهران اینا، محموله پیچیده، شده، لای

کاغذ بود، نه چیز دیگر! اما حتی از آن مهم‌تر، رئیس حراست فرودگاه بود که با جمشیدخان بدون نیاز به مترجم، تلفنی حرف می‌زد و عبارات نامفهوم پر از چی چی و یاروی ایشان را می‌فهمید!

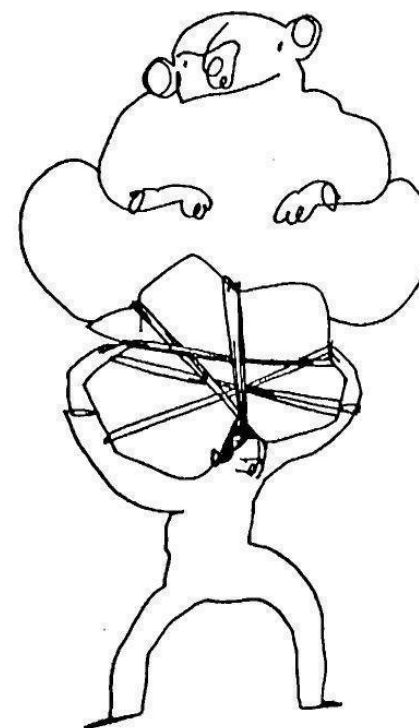
قسمت بیست و هفتم

دروغ ۱

شاید همگان، البته با چند ماده و تبصره، معترف‌اند که راستی و صداقت، صد البته بر دروغ و مشتقاتش از جمله خالی بندی و لاف زنی، ارجح است و پسندیده تر...

اما، با اینکه صدها سخن و حکایت و روایت، بر این موضوع صحنه می‌گذارند، آن ضرب المثل محبوب چاخان پیشگان که: «دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه انگیز.» گویا خود به تنهایی، هزاران رخنه در آن همه ادله و مستندات برتری راستی بر دروغ ایجاد کرده است. حال، تشخیص آن مصلحت و این فتنه به عهده کیست، بر من پوشیده مانده!

فارغ از این مسائل، باید اذعان کرد دروغ‌گویی اگر نگوییم هنر، حداقل یک توانمندی است که البته هر کسی هم از آن برخوردار نیست؛ از جمله خود بنده که عرضه برنامه ریزی و طرح دروغ‌هایی



را که برای‌شان وقت کافی موجود است هم ندارم، چه رسد به خلق آنها در لحظه، و بدین سبب، تا کنون «تقّ» تمام تلاش‌های حقیر در این زمینه، به دقیقه نکشیده، درآمده است.

هر چند که با همین وضع هم از خواهر ساده و صادق «مریم» خیلی بهتر عمل می‌کنم. پس بنا به تصمیمی به‌جا و عاقلانه، در خلوت خود، به بی‌استعدادی و ناتوانی‌ام در دروغ‌گویی اعتراف کردم و حتی از آن کوشش‌های بی‌سرانجام و آبرو بر باد داده نیز انصراف دادم! و حال به تمام مبتلایان عزیز به ناتوانی در نشر اکاذیب، با کمال شهادت اعلام می‌دارم اگر نمی‌توانید دروغ مصلحت‌آمیز بسازید، همان راست فتنه انگیز را بگویید برود پی کارش که «والله خیر الحافظین».

اما گذشته از این مبحث، تمام کسانی که صاحب تخصص و تبحر در امر دروغ‌پردازی هستند از قابلیت‌شان برای کسب ثروت و شهرت یا حداقل یک موقعیت، استفاده می‌کنند، جز دوست نخاله بنده «مهران»! که همین‌طور بی‌خود و بی‌جهت و بدون هیچ نفع و بهره‌ای، از زدن حرف راست امتناع می‌کند و مدام خالی‌های بی‌مورد می‌بندد.

به عنوان مثال، یاد می‌آید آن زمان که استاد هنوز به هیبت خرس قهوه‌ای در نیامده و سایش به قاعده آدمیزاد بود، یک روز آمد و به بهانه اینکه می‌خواهد به ورزش مفرح کوهنوردی بپردازد، پلیور زرشکی بنده را با خود برد و البته، صحیح و سالم پس آورد! اما سپس کاشف به عمل آمد که آقا به کوه نرفته، بلکه سر قبر -

به نظر خود - مهمی حاضر شده، چند روز بعد، همان را دوباره قرض گرفت، با این توضیح که قرار مهمی دارد و گمان می‌کند آن پلیور خیلی به او می‌آید که البته، خیالی باطل بود، ولی به جای حاضر شدن سر قرار، این بار به کوه رفت.

نکته جالب، عکس‌العمل دوست خرفتم در قبال رو شدن دروغ‌های بی حاصل و جاهلانه‌اش بود که: «اگه نمی‌خوای دیگه پلیور رو بدی بهانه نیارا» ناگفته پیداست که حالی کردن فرق خست و عدم تمایل به دروغ شنیدن به آن معجون بلاهت و زبان نفهمی، چقدر دشوار بود و ناممکن.

از این نیز که بگذریم با در نظر گرفتن آن ادعای به ظاهر ماورایی و اثبات نشده والدین محترم مبنی بر توانایی‌شان در کشف حقیقت حتی از چشمان فرزندشان و البته، عجز مفرط بنده در تولید دروغ‌های با کیفیت و سودمند، همواره بازجویی‌های پدر و مادرم در همان سؤال دوم و سوم به بار می‌نشست و واقعیت برملا می‌شد.

ناگفته نماند که اغلب دروغ‌های حقیر جهت دستیابی به آزادی‌ها و تفریح‌های مجاز و سلب شده‌ام از سوی عزیزان بود که فوتبال بازی کردن یکی از مهم‌ترین آنها به حساب می‌آمد.

ابوی خیلی با مقوله فوتبال موافق نبودند، اما مخالفت چندانی نیز با بازی کردن بنده نداشتند و این، مادر بود که همواره شوق حقیر را جهت پرداختن به این ورزش پرطرفدار، سرکوب و یک تنه «وتو»

می‌کردند؛ چرا که والده همیشه معتقد بودند «اگر لگد زدن به توپ کاره پس بقال و بزاز و نجار و خباز ول معطلن...»
یادم می‌آید یک بار با هزار نقشه و ترفند تا آنجا پیش رفتم که توانستم با استناد به اخبار چاپ شده در یک روزنامه ورزشی، نشانم دهم که عده‌ای از فوتبالیست‌های حرفه‌ای حتی قانون سقف قرارداد سیصد و پنجاه میلیون تومان در سال را هم نادیده می‌گیرند و حقوق بیشتری از باشگاه‌شان طلب می‌کنند.

از گرد شدن چشمان مادر، حدس زدم که از این پس، شکل نگاهش به پدیده فوتبال بازی کردن من عوض خواهد شد. هنوز چند ثانیه هم نگذشته بود که مادر فرمودند: «ملی پوش‌ها بیشتر می‌گیرن؟»

- «بله، معمولاً!»

- «خب، ببینم تو که آن‌قدر فوتبال دوست داری، چرا «تیم ملی اینا» نمی‌ری؟!»

بنده هم عرض کردم که «تیم ملی اینا» منزل عمه خانم نیست که من به صرف علاقه و هر وقت هوس کردم بروم آنجا، و در تبیین مسیر دشوار ملی پوش شدن یک فوتبالیست، هنوز به توضیح ماجرای لیگ برتر و دسته یک و دو نرسیده بودم که مادر با کلافگی، حرفم را قطع کرد: «اوه... ول کن، نمی‌خواه، اصلاً تو همون درست‌رو بخون بلکه یه چیزی بشی.» و بعد، نهایت نفرت و انزجار خود را از این ورزش

دوست داشتنی اعلام کرد و با تصمیمی از سر عصبانیت محض، حضور بنده را در زمین‌های خاکی، چمن طبیعی و مصنوعی حتی به قصد باغبانی و کشاورزی هم که باشد، ممنوع دانست. و این شد مقدمه آخرین باری که به پدر و مادرم دروغ گفتم.



پس بعد از باخبر شدن از زمان برگزاری مسابقه، با نقشه‌ای بدیع و بی‌همتا، مقدمات پیچاندن مادر و تصمیم غیر منصفانه‌اش را فراهم کردم. نخست به مهران تلفن زدم و آدرس چاپخانه دایی‌اش را پرسیدم و راهی شدم.

چون نشانی، زیاد سر راست نبود، ناچار در همان حوالی، محل دقیق آن را از آقایی جويا شدم و در جواب با لحنی آشنا که مرام و معرفت از آن می‌بارید فرمودند: «کجا گفتن؟!»

عرض کردم: «تو همین خیابونه!»

با کمی مکث جواب دادند: «باهاس پیرسی.»

با توجه به شیوه سخنوری دوست عزیزمان، ترجیح دادم توضیح ندهم که بنده هم به همین دلیل مزاحم زنجیر چرخاندن‌شان شدم؛ چرا که با توجه به اعصاب خرد استاد، احتمالاً مسابقه را به علت مصدومیت از دست می‌دادم! به هر ترتیب، چاپخانه را پیدا کردم و چون دیر رسیده بودم، دایی مهران را که برای ناهار به خانه رفته بود ندیدم. خود را به شاگرد نه چندان باهوشش معرفی کردم و از او خواستم تا اجازه دهد پای کامپیوتر بنشینم.

سپس با نامی قلابی، برای یکی از دوستانم که اسمش به گوش مادر آشنا بود، عروسی‌ای مجازی ساختم و تاریخ و ساعت مجلس را هم مطابق زمان برگزاری بازی تنظیم کردم. یک پاکت سفید برداشتم. کارت را داخلش گذاشتم و پشت آن نوشتم: «جناب آقای مهندس امیرعلی نبویان»

دو روز به مسابقه مانده بود، یعنی زمان مناسبی به نظر می‌رسید که یک نفر آدم عاقل، زنگ در خانه ما را بزند و بنده را به آن عروسی

دروغ ۲

تمام عزیزان ارادتمند به فوتبال نیک می‌دانند اگر عشق به آن نازنین یار، وجود آدمیزاد را فرا گیرد، در هر سن و سال و سر و وضع و رخت و لباسی که باشد، نمی‌تواند از کنار هیچ جسم کروی‌ای که روی یک سطح صاف غلت می‌خورد بی‌تفاوت بگذرد و شروع می‌کند به آن لگد زدن و به دنبالش دویدن؛ حتی اگر یک پرتقال فرو افتاده در کوچه از کیسه خرید پاره یک پیرزن باشد، چه رسد که سالنی کرایه شود و تویی مهیا و دوستان همه به صف، آماده جهت رو کم کنی حریفان دیرینه، آن هم پس از ماه‌ها گری خوانی! اما، گرفتاری اینجا بود که اگر فیفا هم رسماً مجوز بازی بنده را صادر می‌کرد، والده راضی نمی‌شد حضور من در آن مسابقه را بلامانع اعلام کند؛ زیرا ایشان برخلاف معمول، که چنین مخالفت‌های ناگواری را با طرحی سنجیده به مریم ابلاغ می‌کرد تا به گوش بنده برساند مبادا که با مقاومت من روبه‌رو شود، این بار در اقدامی قاطع و بدون در نظر گرفتن آن «بروکراسی» مرسوم، چشم در چشم من. حقیر را از شرکت در تمام مسابقات رسمی و غیر رسمی محروم کرده بود.

فرضی دعوت کند و چون پیدا کردن یک آدم عاقل بین رفقای بنده، بیش از دو روز زمان می‌برد، این ماموریت را به عهده همان اسطوره عقب ماندگی، مهران گذاشتم.

استاد استثنائاً سر ساعت، در منزل ما آمد.

من هم بر اساس سناریویی بی‌عیب و نقص، کارت را جایی گذاشتم که مادر بر دارد و نگاهی به آن بیندازد و بعد شروع کردم به تعریف قصه‌ای پرسوز و گداز از مشقت‌های این عروس و داماد در راه ازدواج. روز قبل از بازی هم، لباس‌های ورزشی‌ام را به خانه مهران بردم تا در شب موعود و پس از خروج از خانه، آنها را با رخت مهمانی عوض کنم. مو لای درز نقشه‌ام نمی‌رفت و ثانیه به ثانیه‌ام طبق برنامه سپری می‌شد.

عصر روز بازی، دوش گرفتم و مطابق مراحل معمول آماده شدن جهت حضور در جشن، صفایی به سر و صورت دادم. لباس‌هایم را اتو زدم و کفش‌ها را هم برق انداختم و نیز در تمام این مدت، زیر چشمی مادر را می‌پاییدم که مبادا به چیزی مشکوک شده باشد.

به نظر، همه چیز رو به راه بود و من در آستانه به ثمر رساندن یک دروغ مصلحتی سودمند؛ تنها موضوع نگران کننده این بود که مادر برخلاف همیشه که در چنین شرایطی حرص و جوش می‌زد یا حداقل درباره لباس و سر و وضع متلکی، چیزی بار بنده می‌کرد، آرام و بی تفاوت به نظر می‌رسید! البته من سعی کردم با نظرخواهی از او راجع به دو پیراهن که مثلاً در انتخاب‌شان مردد بودم، اوضاع و احوال را بررسی کنم که در کمال خونسردی جواب داد: «فرقی نداره مادر، هر دوتاش خوبه.»

با آنکه وضعیت بسیار شک برانگیز بود، اما چون اطمینان داشتم نقشه‌ام لو نرفته، بدون دغدغه و به طور کامل حاضر شدم و با پدر و مادر خداحافظی کردم تا زودتر به خانه مهران بروم جهت تعویض لباس و رسیدن سر بازی! که موقع پوشیدن کفش متوجه سایه والده بالای سرم شدم. مادر با لحنی مهربان و در حالی که آن کارت جعلی عروسی را به دست داشت، گفت: «قبول دارم که مخالفت‌هام خیلی سخت‌گیرانه است، اگه دوست داری بری فوتبال بازی کنی، برو ولی درست رو هم بخون!» حاج و واج به او زل زده بودم و زبان در دهانم نمی‌چرخید تا بتوانم بر خالی به دقت بسته شده‌ام پافشاری کنم، که با تکان دادن کارت عروسی جلوی چشمان مبهوت و معصوم ادامه داد: «از قول من به رفقات بگو، هیشکی تو محرم عروسی نمی‌گیره!»



خودم می‌زدم و در روزهای فرد بر فرق کتاب قطوری که اگر نگارنده‌اش می‌دانست چقدر مورد لعن و نفرین مخاطبین اثرش قرار می‌گیرد، قلمش را می‌شکست و هرگز اقدام به کتابت و تقریر آن «مصحف اهریمنی» نمی‌کرد.

از آنجا که به‌رغم سقوط آزاد دوست ارجمندم آقا مهران از قلل مرتفع دروس گوناگون، در عزای این سه واحدی «مطلقاً مجهول‌المعانی» با ایشان همدرد بودم، روزها به دانشگاه نمی‌رفتم که مبادا با پیشنهاد غیر قابل رد ایشان مبنی بر «با هم درس خواندن» مواجه شوم.

عصر چهارشنبه بود که صدای زنگ در خانه را مطابق معمول نشنیده گرفتم؛ البته این بار استثنائاً نه بابت ارادت ویژه‌ام به جاذبه زمین و لذت سکون و یکجا نشستن، بلکه واقعاً فرصتی برای سرخاراندن هم وجود نداشت. مادر در مسیر نه چندان طولانی‌اش تا گشودن در، به بنده امیدواری می‌داد که اگر همان‌جا بنشینم و تکان نخورم انشاءالله سایه، خود را به من خواهد رساند!

مهران بود و تا نشست، گفت: «احوال آقای ادیسون؟! چطوری با درس و مشق؟ جدیداً چی کشف کردی؟!»

حوصله حرف زدن هم نداشتم، چه رسد که به آن کوه جهل، فرق اختراع و اکتشاف را توضیح دهم. عجیب نبود که این اسوه بی‌خیالی در چنین شرایطی هم از اراجیف گفتن و سخن رایگان پراکندن، دست برندارد، و اصلاً خوشحال باشد، همچون آستری

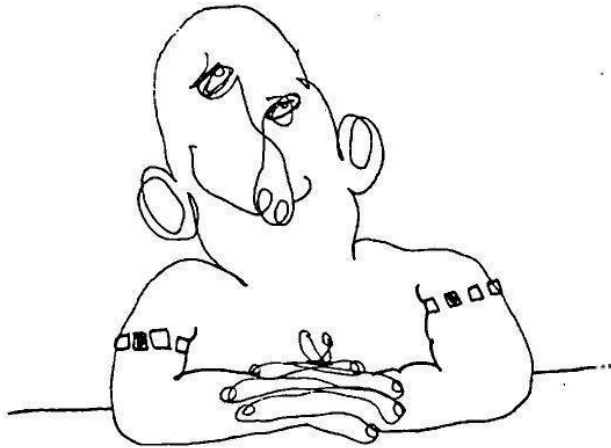
قسمت بیست و هشت

امتحان میان ترم ۱

اواسط هر ترم، طی یک عادت ناپسند همیشگی، اساتید محترم اقدام می‌کنند به شناسایی دانشجویانی که به خوبی قادرند لای جرز دیوار قرار بگیرند! البته گه‌گداری در این فرایند پر خطا، حقیر را که کاربردهای دیگر هم دارم، نیز در جمع عزیزان لحاظ می‌کنند، که البته معمولاً در پایان ترم به اشتباه‌شان پی می‌برند؛ هر چند که تاکنون در دو مورد مشاهده شده تا آخر روی خطای خود پافشاری کرده‌اند.

اوایل هفته، یکی از اساتید عزیز اعلام فرمودند که چند روز بعد، موعد برگزاری یکی از همان جلسات کودن یابی است و از آنجا که بنا شد این آزمون، ۱۰ نمره از امتحان پایان ترم را شامل شود، بدیهی بود که به طور کلی زندگی حقیر، در تمام طول هفته به چالش کشیده شد. از این رو طی یک برنامه ریزی حساب شده و با رعایت دقیق طرح زوج و فرد، در روزهای زوج، دو دستی توی سر

دستک دیگر تا نیمه شب طول کشید و من به این فکر بودم که اگر آن سرقت شریف صورت نگرفته بود، بنده فردا نهایت لیاقتم را جهت قرار گرفتن لای جرز دیوار، به استاد ثابت می‌کردم...
 القصة! جواب‌ها که حاضر شد، مهران آنها را روی ساعدش خالکوبی کرد! و من که خود، پاسخ‌ها را یافته بودم، لزومی به این کار ندیدم.



حین صرف بیسکویت!
 گفتم: «کبکت خروس می‌خونه؟!» جواب داد: «اگه بهت بگم سؤال‌های امتحان فردا رو با خودم آوردم، چی کار می‌کنی؟»
 رویای با مزه‌ای بود. با خنده گفتم: «خُب، راه حل‌هاشون رو از تو این کتاب پیدا می‌کنم و فردا سر جلسه جواب می‌دم.»
 - «من فقط جواب‌ها رو می‌خوام. امتحان فردا تستیه! سؤال‌ها از من، جواب‌ها از تو.»

بعد برایم توضیح داد که «اکبر کپی» از مستخدمین انتشارات دانشگاه را با یک فیلم رو پرده‌ای هالیوود سرگرم کرده و یک کپی از سؤال‌ها را کش رفته است.

کم‌کم داشتم مفهوم استفاده ابزاری از صنعت سینما را در می‌یافتم. هر چند که اگر فیلم مذکور از سینمای خودمان انتخاب می‌شد، احتمالاً الان مهران کت بسته در اتاق رئیس دانشگاه بود و در آستانه اخراج، و من هم به همان فلاکت و خاک بر سری چند دقیقه پیش.

به این ترتیب، بسته پیشنهادی دوست خرفتم را پذیرفتم که قطعاً گمان نمی‌رفت طرح این معامله پایاپای از سر معرفت و رفاقت و دلسوزی‌اش باشد و در واقع، محتاج بود به یاری من؛ که اگر امتحان فردا نستی نبود، بی‌شک پاکنویس کردن جواب‌های من هم برای آن نابغه فرزانه، مقدور نمی‌نمود.

حل آن سؤال‌ها، با مددخواهی از کتاب و جزوه و هزار دمبیل و

نشستم، مهران جلوی من بود، خانم اسکندری چهار پنج ردیف عقب تر.

برگه‌ها که تقسیم شد، مهران برگشت رو به من و با لبخندی حاکی از رضایت و چشمکی مضحک، موفقیت در حال وقوع‌مان را جشن گرفت. با آنکه جواب سؤال‌ها را می‌دانستم چند دقیقه‌ای برگه چرک نویس را به تیغ دانش خود زخمی کردم و کم کم جواب‌ها را در پاسخنامه علامت زدم. مهران هم لابه‌لای موهای ساعدش پاسخ‌ها را می‌جوید و یکی یکی وارد می‌کرد.

چون در دقیقه هفت، عملاً امتحان برایم تمام شده بود، فرصتی دست داد نگاهی به اطراف بیندازم و نظری اندر احوال دوستان.

چند نفری داشتند با خودکار، کله خود را می‌خاراندند، عده‌ای در صدد تقلب بودند که با توجه به مشابه بودن اوضاع‌شان با یکدیگر تقریباً بی‌فایده بود، یک نفر روی معلومات مورچه‌ای که روی پاسخنامه‌اش قدم می‌زد حساب کرده بود و هر جا را که آن بزرگوار پا می‌گذاشت با قلم سیاه می‌کرد، و خانم اسکندری هم داشت تمام غوره‌های تاکستان این امتحان را آب می‌گرفت! مهران که مثل من کاری برای انجام دادن نداشت، در غفلت مراقبان، روی برگه چرک نویسش جواب‌ها را نوشت، بعد آن را مجاله و به طرف خانم اسکندری پرت کرد.

کاغذ پس از پروازی کوتاه در هوا، خورد به پیشانی دوست گریبان ما، و افتاد روی پاسخنامه‌اش.

امتحان میان ترم ۲

خانم اسکندری را که یادتان هست؛ همکلاسی من و مهران، که دوست حساس عاشق پیشه‌ام در یک پروژه نافرجام با همکاری مریم و فرهاد، دچار سوء تفاهم شده بودند که بنده به جای مهران به او علاقه‌مندم! بعد از آن وقایع، خانم اسکندری که گمان کرده بود من از آن دسته پسرهای کم‌نجابت هستم، چشم دیدن مرا نداشت.

ناگفته نماند مهران هم که به طور کلی معتقد است اگر آدم خدای نکرده مغزش را برای درک موضوعی به کار بگیرد، گناهی بزرگ مرتکب شده، خیال می‌کرد من واقعاً خود را وسط عشقش به خانم اسکندری انداخته‌ام.

صبح روز امتحان، وارد دانشگاه شدم و خود را به سالن برگزاری جلسه رساندم. دم ورودی سالن به خانم اسکندری که برخورد، طوری با وحشت متواری شد گویی در مواجهه ناگهانی با گوریل تونل وحشت قرار گرفته است!

البته این رفتارش طبیعی بود و برایم بی‌اهمیت. روی صندلی

یکی از مراقب‌ها که این صداها را شنیده بود، سر چرخاند و گفت: «چه خبره؟! ولی چیزی دستگیرش نشد؛ چرا که خانم اسکندری با هوشیاری و تردستی، آن کاغذ را زیر برگه سؤال‌ها جاسازی کرده بود. پس از مدتی، مهران برگه‌اش را تحویل داد. به دنبال او من و بعد از چند دقیقه، خانم اسکندری، و چون امتحان، تستی بود استاد همان‌جا پاسخنامه‌ها را تصحیح و نتایج را اعلام می‌کرد: امیرعلی نبویان ۲۰، خانم اسکندری ۲۰، مهران نبویان ۳!

قابل پیش‌بینی بود که مهران پس از به هوش آمدن، اولین کاری که می‌کند، گرفتن گریبان بنده است. هر چه خواستم به آن زبان نفهم از کوره در رفته بفهمانم خانم اسکندری که ۲۰ شد هم از همان پاسخنامه استفاده کرده به خرجش نمی‌رفت و مدام تکرار می‌کرد: «تو به من نارو زدی!» ته دلم می‌گفتم که آخر کم شعور جان! وقتی خود خداوند متعال شخصاً اقدام به زدن حضرت‌عالی فرموده که دیگر لزومی ندارد این بنده گناهکار را وسیله قرار دهد.

بقه استثنائاً اتو شده بنده، بیست دقیقه‌ای در پنجه‌های دوست فرهیخته‌ام گرفتار بود که یکی از همکلاسی‌های مان موقع رد شدن از کنار ما به بغل دستی‌اش گفت: «فهمیدی؟! لعنتی سه سری سؤال داده بود که نشه تقلب کرد.»

داستان از این قرار بود که وقتی آقا مهران، «اکبر کپی» را سرگرم می‌کند، فقط یکی از آن سه سری سؤال را بر می‌دارد که اتفاقاً همان‌هایی بود که سر جلسه به دست من و خانم اسکندری رسید و

یک جور سؤال دیگر نصیب خودش شد.

توی محوطه دانشگاه قدم می‌زدم و به اتفاقات این چند روز فکر می‌کردم که خانم اسکندری جلوی چشمانم سبز شد: «من راجع به شما اشتباه می‌کردم. ممنونم از کمکی که کردین. نمی‌دونم چطوری تشکر کنم. در واقع شما دوباره تو ذهن من همونی شدین که از اول بودین.» و رفت. سوء تفاهمی که خانم اسکندری دچارش بود، بی‌جا به نظر نمی‌رسید. فقط بنده و ایشان ۲۰ گرفته بودیم، یعنی تنها کسی که می‌توانست به او تقلب رسانده باشد من بودم.

